هو الله
تعالی شأنه العزیز

این کتاب
مجموعه ایست مشحون از هر
گونه گل و ریاحین بر رباعیات سلطان
الفصحا حکیم عمر خیام و رباعیات مرشد السالکین
مجذوب حضرت باری بابا طاهر همدانی و رباعیات
خواجه ابوسعید ابوالخیر و بعضی اشعار دلپذیر و رباعیات
و مناجات خواجه عبدالله انصاری که تاکنون
بدین نیکوئی طبع نشده و ملاحظاً اینکه رباعیات
و مناجات خواجه عبدالله انصاری را
ملحق نمودیم بدین کتاب مستطاب
بتوفیق خداوند
وهاب

و هو
المستعان

بسم الله الرحمن الرحیم

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما
کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می
زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

وله

گر می نخوری طعنه مزن مستان را
گر دست دهد توبه کنم یزدان را
تو فخر بدین کنی که من می نخورم
صد کار کنی که می غلامست آن را

وله

چون زآب و گل آفرید صانع ما را
کرده بقسم زمانه قانع ما را
پیوسته مرا ز می همین منع کنی
خود دست تهی بس است مانع ما را

وله

چون عهده نمی‌شود کسی فردا را
حالی خوش کن تو این دل سودا را
می نوش بنور باده ای ماه که ماه
بسیار بیاید و نیابد ما را

وله

ای کرده ز لطف و چهرهٔ تو صنع خدا
در عهد ازل بهشت و دوزخ برپا
بزمی چو بهشت است و مرا جز می نیست
خوبست که در بهشت ره نیست مرا

وله

بت گفت به بت پرست کای عابد ما
دانی ز چه روی گشته‌ای ساجد ما
بر ما ز جمال خود تجلی کرد است
آنکس که ز تست ناظر و شاهد ما

وله

بر دست یکی تیغ جوابست مرا گر روی همه سال فتح بابست مرا
پیوسته دل خصم کبابست مرا ور نکهٔ او جام شرابست مرا

وله

دانی که چه مدّتیست ای دلبر ما با این جستی نرفته از بر ما
خود کس تفرستی و نپرسی هرگز تا بی تو چها میگذرد بر سر ما

وله

ای قوّت جسم و قوت جان است مرا ای کاشف اسرار نهان است مرا
دیگر طلب دنی و عقبی نکنم یک جرعه پر از هر دو جهان است مرا

وله

از آتش باده ما کجا دود اینجا ور مایهٔ ما سود کجا بود اینجا
آن کس که مرا نام خراباتی کرد در اصل خرابات کجا بود اینجا

وله

برخیز و بیا بتا برای دل ما حل کن بجمال خویشتن مشکل ما
یک کوزه می بیار تا نوش کنیم زان پیش که کوزه کنند از گل ما

وله

چون فوت شوم بباده شوئید مرا تلقین ز شراب و جام گوئید مرا
خواهید بروز حشر یابید مرا از خاک در میکده بوئید مرا

وله

از باده ناب لعل شد گوهر ما آمد بفغان ز دست ما ساغر ما
از بس که همی خوریم می بر سر می ما در سر می شدیم و می در سر ما

وله

خرّم نبود بی تو دل پر غم را هجر تو حزین کرد دل خرّم را
من تلخی عالم بتو خوش میکردم با تلخی هجرت چکنم عالم را

وله

هر چند که رنگ و بوی زیباست مرا چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
معلوم نشد که در طربخانهٔ خاک نقاش من از بهر چه آراست مرا

وله

ای خواجه یکی کام روا کن ما را دم درکش و در کار خدا کن ما را
ما راست رویم و تو کج می‌بینی رو چارهٔ دیده کن رها کن ما را

وله

عاشق همه روزه مست و شیدا بادا دیوانه و شوریده و رسوا بادا
در هشیاری غصه هر چیز خوریم چون مست شویم هر چه بادا بادا

وله

ساقی قدحی که کارسازست خدا ور رحمت خود بنده نوازست خدا

می خور بهار و بار طاعت مفروش — گر طاعت خلق بی ریا راست خدا

وله

ساقی قطره‌ای بیکسان بهر خدا — لب شکن بت ما بوالهوسان بهر خدا
ما ماهی مرده‌ایم و تو آب حیات — ما را بوصال خود رسان بهر خدا

وله

قرآن که مهین کلام خوانند اورا — که گاه نه بر دوام خوانند اورا
در خط پیاله آیتی روشن هست — کاندر همه جا مدام خوانند اورا

وله

ای آنکه گزیدهٔ جهانی تو مرا — خوشتر ز دل و دیده و جانی تو مرا
از جان جهان عزیزتر چیزی نیست — صد بار عزیزتر از آنی تو مرا

وله

هشت سرا هست که آورد ترا — وز پرده بدین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بیتو در آتش بود — چون باد بدین دست که آورد ترا

وله

خواهی ز فراق در فغان دار مرا — خواهی ز وصال شادمان دار مرا
من با تو نگویم که چسان دار مرا — زانسان که دلت خواست چنان دار مرا

وله

ای دل ز زمانه رسم احسان مطلب — وز گردش دوران سر و سامان مطلب
درمان طلبی درد تو افزون گردد — با درد بساز و هیچ درمان مطلب

وله

روزیکه بدست بر نهم جام شراب — وز غایت خرمی شوم مست و خراب
صد معجزه پیدا کنم اندر هر باب — زین طبع چو آتش و سخنهای چو آب

وله

چندان بخورم شراب کاین بوی شراب — آید ز تراب چون روم زیر تراب
تا بر سر خاک من رسد مخموری — از بوی شراب من شود مست خراب

وله

با می و معشوق درین کنج خراب — جان و دل و جام و جامه در رهن شراب
فارغ ز امید رحمت و بیم عذاب — آزاد ز خاک و باد و وز آتش و آب

وله

مائیم و می و مطرب و این کنج خراب — جان و دل و دین و عقل مرهون شراب
سر در سر می کرده و می در سر ما — بنیاد بقا و خانه مانند حباب

وله

با دل گفتم ماهی و شب و تاب — باشد که بجوی رفته باز آید آب
بط گفت که چون ما و تو گشتیم کباب — دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

وله

برپای تو بوسه دادن ای شمع طرب   —   بهزان باشد که دیگران را بر لب
دست من و دامن خیالت هر روز   —   پای من و جستن وصالت همه شب

وله

روزی که دو مهلت است مخموری ناب   —   کاین عمر گذشته در شتابی دریاب
دانی که جهان رو بخرابی دارد   —   تو نیز شب و روز همین نوش شراب

وله

ماییم نهاده سر بفرمان شراب   —   جان کرده فدای لب خندان شراب
هم ساقی ما حلق صراحی در دست   —   هم بر لب ساغر آمده جان شراب

وله

در کوی نیاز هر دلی را دریاب   —   در کوی حضور مقبلی را دریاب
صد کعبهٔ آب و گل بیکدل نرسد   —   کعبه چو روی برو دلی را دریاب

وله

جامی و میی و ساقیی بر لب کشت   —   این جمله مرا و هم ترا گشته بهشت
بشنو سخن بهشت و دوزخ از کس   —   که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

وله

چون نیست حقیقت الیقین اندر دست   —   نتوان بامید شک همه عمر نشست
هان تا ننهی جام می از کف دست   —   در بیخبری دم زخود چو هشیار و چو مست

وله

گر گل نبود نصیب ما خار بس است   —   ور نور نمیرسد بما نار بس است
گر سبحه و سجاده و شیخی نبود   —   ناقوس و کلیسیا و زنار بس است

وله

چون نیست بغیر هر چه هست جز باد بدست   —   چون نیست بغیر هر چه هست نقصان و شکست
پندار که هر چه هست در عالم نیست   —   انگار که هر چه نیست در عالم هست

وله

امروز ترا دسترس فردا نیست   —   و اندیشهٔ فرداست بجز سودا نیست
ضایع مکن این دم ار دلت شیدا نیست   —   کاین باقی عمر را بها پیدا نیست

وله

ای چرخ فلک خرابی از کینهٔ تست   —   بیدادگری حادثه دیرینهٔ تست
ای خاک اگر سینهٔ تو بشکافند   —   بس گوهر قیمتی که در سینهٔ تست

وله

آن بت که دلم ز هجر او زار شده است   —   او جای دگر بغم گرفتار شده است
من در طلب علاج خود چون کوشم   —   چون آنکه طبیب ماست بیمار شده است

وله

هر دل که در او مهر محبت ننشست   —   گر ساکن مسجد است گر اهل کنشت

در دفتر عشق نام هر کس که نوشت
آزاد ز دوزخ است و فارغ ز بهشت

وله

دوری که در او آمدن و رفتن ماست
آنرا نه بدایت نه نهایت پیداست
کس می نزند دمی درین معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

وله

ساقی چو زمانه در شکست من و تست
دنیا بسراچه نشست من و تست
گر زانکه میان من و تو جام می است
میدان بیقین که حق بدست من و تست

وله

ما کافر عشقیم و مسلمان دگر است
ما مور ضعیفیم و سلیمان دگر است
از ما رخ زرد و جگر پاره طلب
بازار چه قصب فروشان دگر است

وله

می خوردن و شاد بودن آئین من است
فارغ بودن ز کفر و دین دین من است
گفتم بعروس دهر کابین تو چیست
گفتا دل خرم تو کابین من است

وله

سر از همه ناکسان نهان باید داشت
راز از همه ابلهان نهان باید داشت
بنگر که بجای مردمان می چه کنی
چشم از همه مردمان نهان باید داشت

وله

اسرار جهان چنانکه در دفتر ماست
گفتن نتوان که آن وبال سر ماست
چون نیست درین مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هر آنچه در خاطر ماست

وله

گویند که می بماه شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب ماه خدایند و رسول
ما می رمضان خوریم کان خاصهٔ ماست

وله

چون هشیارم طرب ز من پنهانست
چون مست شوم در خردم نقصانست
حالیست میان مستی و هشیاری
من بنده آنکه زندگانی آنست

وله

زان باده که عمر را حیات دگر است
پر کن قدحی گرچه ترا درد سر است
بر نه بکفم که کار عالم سمر است
بشتاب بکفم که عمر من در گذر است

وله

هر که غمی ملازم دل شود است
یا قصهٔ کار خویش مشکل شود است
حال دل دیگری بباید پرسید
تا خوشدلی تمام حاصل شود است

وله

در چشم محققان چه زیبا و چه زشت
منزلگه عاشقان چه دوزخ چه بهشت
پوشیدن بیدلان چه اطلس چه پلاس
زیر سر عاشقان چه بالین چه خشت

وله

عمری بگل و باده برفتیم بگشت — یک کار من از دور جهان تا است نگشت
از می چو نشد هیچ مرادم حاصل — از هر چه گذشتیم گذشتیم گذشت

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — اندر همه آفاق بگشتیم بگشت
از کس نشنیدیم که آمد زین راه — راهی که برفت راه رو باز نگشت

وله

لعل تو می مذاب ساغر کان است — چشم تو پیاله و شرابش جان است
آن جام بلورین که ز می خندان است — اشکی است که خون دل در پنهان است

وله

بر طرز سپهر خاطرم روز نخست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ میجست
پس گفت مرا معلم از علم درست — لوح و قلم و بهشت و دوزخ با تست

وله

بسیار بگشتیم بگرد در و دشت — یک کار من از گشت همی نیک نگشت
در نا خوشی زمانه یارب همه عمر — گر خوش نگذشت بگذرد می خوش گذشت

وله

در پرده اسرار کسی را ره نیست — زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست
جز در دل خاک هیچ منزلگه نیست — افسوس که این فسانه هم کوته نیست

وله

هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است — گویا ز لب فرشته خوئی رسته است
پا بر سر سبزه تا بخواری ننهی — کان سبزه ز خاک لاله روئی رسته است

وله

می بر کف من نه که دلم در تاب است — وین عمر گریزپای چون سیماب است
برخیز که بیداری دولت خواب است — دریاب که آتش جوانی آب است

وله

در دهر بر نهال تحقیق نرست — زیرا که درین راه کسی نیست درست
هر کس زده دست عجز در شاخ امید — امروز چو دی شناس و فردا چو نخست

وله

آن به که درین زمانه کم گیری دوست — با اهل زمانه صحبت از دور نکوست
آن کس که بجملگی ترا تکیه بدوست — چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

وله

ای آمده از عالم روحانی تفت — حیران شده در پنج و چهار و شش و هفت
می خور که ندانی ز کجا آمده‌ئی — خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

وله

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست — چون در کف شاهدی غلامست خوشست

تلخ است و حرام است خوشم می آید دیریست که تا هرچه حرام است خوشست

وله

چندین غم مال و حسرت دنیا چیست هرگز دیدی کسی که جاوید بزیست
این یکنفسی که در تنت عاریت است با عاریتی عاریتی باید زیست

وله

روزی که شود اذا السّمآءُ انشقت و انجم که شود اذا النّجومُ انکدرت
من دامن تو بگیرم اندر عرصات گویم صنما بایّ ذنبٍ قُتِلت

وله

گر کار تو نیک است بتدبیر تو نیست ور سر بر وی نیز بتقصیر تو نیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی چون نیک و بد جهان بتدبیر تو نیست

وله

چون مردن تو مردن یکبارگی است یکبار بمیر این چه بیچارگی است
خونی و نجاستی و مشتی رگ و پوست در کار نبود این چه غمخوارگی است

وله

ای مرد خرد حدیث فردا هوس است در دهر زدن لاف سخنها هوس است
امروز چنین هر که خردمند کس است داند که همه جهان چنین یکنفس است

وله

خیّام که خیمهای حکمت میدوخت در کوره غم فتاد و ناگاه بسوخت
مقراض اجل طناب عمرش ببرید دلّال اجل برایگانش بفروخت

وله

در روی زمین اگر یکی خشت است آن وجه ما است و گر جای نشست است
گویند ترا وجه‌ می قسم دانیست ذرّاعه و دستار نه ز بهر پشت است

وله

یکهفته شراب خورده باشی پیوست هان تا نشوی بروز آدینه ز دست
در مذهب ما شنبه و آدینه یکیست جبّار پرست باش نه روز پرست

وله

خاری که بزیر پای هر حیوانیست زلف صنمی و ابروی جانانیست
هر خشت که بر کنگره ایوانیست انگشت وزیری و سر سلطانیست

وله

دل سرّ حیات را کماهی دانست در مرگ هم اسرار الهی دانست
امروز که باخودی ندانستی هیچ فردا که ز خود روی چه خواهی دانست

وله

کز پی شهوت و هوا خواهی رفت از من خبری که بی نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمدهٔ میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است — شادی و غمی که در قضا و قدر است
با چرخ مکن حواله کاندر ره عشق — چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

وله

این کوزه چو من عاشق زاری بوده است — در بند سر زلف نگاری بوده است
این دسته که بر گردن او می‌بینی — دستی است که بر گردن یاری بوده است

وله

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست — در خوردن غم فایده بیش و کم نیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود — غفران ز برای گنه آمد غم چیست

وله

هشدار که روزگار شور انگیز است — ایمن منشین که تیغ دوران تیز است
در کام تو گر زمانه لوزینه نهد — زنهار فرو مبر که زهر آمیز است

وله

چون آب بجویبار و چون باد بدشت — روز دگر از عمر من و تو بگذشت
تا من باشم غم دو روزه نخورم — روزی که نیامده است و روزی که گذشت

وله

طاس فلک از پیش دلارای تهی است — آسوده در این جهان ندانم کیست
ایمن نفسی ز مرگ می‌نتوان زیست — پس فایده در جهان نیامد چیست

وله

تا باز شناختم من این پای ز دست — این چرخ فرو داده مرا دست شکست
افسوس که در حساب خواهند نهاد — عمری که مرا بی می و معشوق گذشت

وله

از هر زه بجهر دری همی باید تاخت — با نیک و بد زمانه می‌باید ساخت
از طاس سکت چرخ و کعبتین تقدیر — هر نقش که پیدا شود آن باید باخت

وله

با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست — بد کی کند آنکه نیکیش عادت و خوست
با دوست چو بد کنی شود دشمن تو — با دشمن اگر نیک کنی گردد دوست

وله

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت — از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بربطی بر لب کشت — این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

وله

در ده پسر آن می که جهان را تاب است — زان می که گل نشاط را مهتاب است
بشتاب که آتش جوانی آبست — دریاب که بیداری دولت خواب است

وله

می خور که مدام راحت روح تو اوست — آسایش جان و دل مجروح تو اوست

طوفان غم ار ز در آید از پیش و پست | در باده گریز کشتی نوح تو است

وله

می خوردن من نه از برای طرب است | نی بهر فساد و ترک دین و ادب است
خواهم که به بیخودی برآرم نفسی | می خوردن و مست بودنم زین سبب است

وله

دیوانه مقام است و نه جای نشست | فرزانه درو خراب و او بستر هست
بر آتش غم ز باده آبی میزن | زان پیش که در خاک روی باد بدست

وله

چون آمد غم بمن نه بد روز نخست | وین رفتن بی مراد غربی است درست
برخیز و بیا به بندای ساقی چست | کاندوه جهان نمی فرو خواهم شست

وله

گویند مرا که سور با حور خوش است | من میگویم که آب انگور خوش است
این نقد بگیر دست از آن نسیه بشو | کاواز دهل شنیدن از دور خوش است

وله

در فصل بهار اگر بت حورسرشت | پر می قدحی دهد مرا بر لب کشت
گرچه بر هر کس این سخن باشد زشت | سگ به ز من ار دگر برم نام بهشت

وله

می نوش که عمر جاودانی این است | خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و مل است و یاران سرمست | خوش باش دمیکه زندگانی این است

وله

ای دل چو نصیب تو همه خون شدن است | احوال تو هر لحظه دگرگون شدن است
ای جان تو درین تنم چکاره آمده | چون عاقبت کار تو بیرون شدن است

وله

با ما درم قلب منکر دخفت | جاروب طرب خانه ما پاک برفت
پیری ز خرابات برون آمد و گفت | می خور که بسهرهاست بسیا باید خفت

وله

خیام تنت بخیمه می ماند راست | سلطان روح است و منزلش دار فناست
فراش اجل بهر دیگر منزل | از پا فکند خیمه که سلطان برخاست

وله

با ما فلک ار جنگ ندارد عجب است | گر بر سر ما سنگ نبارد عجب است
قاضی که خرید باده وقف فروخت | در مدرسه گر سنگ نبارد عجب است

وله

بر جان شریف کو شناسای نهایست | داند که هر آنچه آمد از جا نخبیست
چیزی که بما میرسد از حکم شه است | کو نیز نه سر چه میرود بی کنهیست

وله

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
از بهر چه او فکندش اندر کم و کاست
گر نیک آمد شکستن از بهر چه بود
ور نیک نیامد این صور عیب کراست

وله

چون ابر بنوروز رخ لاله بشست
برخیز و بجام باده کن عزم درست
این سبزه که امروز تماشاگه تست
فردا همه از خاک تو برخواهد رست

وله

فصل گل و طرف جویبار و لب کشت
با یکدو سه تازه لعبتی حور سرشت
پیش آر که باده نوشان صبوح
آسوده ز مسجدند فارغ ز کنشت

وله

ای می لب لعل یار پیدا ز بدست
زانرو که شگرف داری ایکار بدست
زان شد ز می لاله قدح برخوردار
کاورد بخون دل لب یار بدست

وله

عشق ار چه بلاست آن بلا حکم خداست
بر حکم خدا ملامت خلق چراست
چون نیک و بد خلق بتقدیر خداست
پس روز پس حساب بر بنده چراست

وله

آباد خرابات ز می خوردن ماست
خون دو هزار توبه در گردن ماست
گر من نکنم گناه رحمت چه کند
آرایش رحمت از گنه کردن ماست

وله

نه لایق مسجدم نه درخورد کنشت
ایزد داند گل مرا از چه سرشت
چون کافر درویشم و چون قحبه زشت
نه دین و نه دنیا و نه امید بهشت

وله

در هر دشتی که لاله زاری بوده است
آن لاله ز خون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید
خالیست که بر رخ نگاری بوده است

وله

با ما نگذارند دمی یارانت
غمخوار شدم ز دست غمخوارانت
خورشید تو بر روزن ما چون افتد
گر ذره فزونست هوادارانت

وله

چون دی و پری ما بیکار گذشت
شادی و غم و محنت و تیمار گذشت
امروز با آنچه میرسد خوش میباش
کاین سرو چنانکه آمد از کار گذشت

وله

گنه خردم در خور اثبات تو نیست
و اندیشه من بجز مناجات تو نیست
من ذات ترا بواجبی کی دانم
دانندهٔ ذات تو بجز ذات تو نیست

وله

از گردش چرخ هیچ مفهومم نیست
جز رنج زمانه هیچ معلومم نیست

هرچند بکار خویش در می‌نگرم — عمری بگذشت هیچ معلومم نیست

وله

پیش از من و تو لیل و نهاری بوده است — گردنده فلک برای کاری بوده است
زنهار قدم بخاک آهسته نهی — کان مردمک چشم نگاری بوده است

وله

از بزم خرد عقل دلیل سره گفت — از روم و عرب میمنه و میسره گفت
گرنا اهلی گفت که می ناسره است — من چون شنوم چونکه خدا ایش سره گفت

وله

ساقی قدحی که هست عالم ظلمات — جز روی تو نیست در جهان آب حیات
از جان و جهان و هرچه در عالم هست — مقصود توئی و بر محمد صلوات

وله

ساقی می معرفت مرا گر بست است — در مشرب عارفان معصیت است
بی‌معرفت آدمی چکار آید هیچ — مقصود ز آدمی همین معرفت است

وله

ساقی فلک از بهر عطای تو کفی است — در کوی تو قصد کعبهٔ جان در طرفی است
در کعبهٔ جان زهی شرف گر برسیم — ور در ره کعبه هم بمیرم شرفی است

وله

ساقی نظری که دل خویش از دیدن تست — جان مست ز خوشه‌چینی خرمن تست
ناگفته دلت ضمیر ما دیده اند — جام جم عاشقان دل روشن تست

وله

این گنبد لاجوردی و زرین طشت — بسیار بگشته است و دیگر خواهد گشت
بگذر ز اقضای دوران قضا — ما نیز چو دیگران رسیدیم و گذشت

وله

این خاک ره از خواجه بخاری بوده است — از وقت خود او بزرگواری بوده است
هرجا که قدم نهی یقین می‌پندار — کان دست کریم شهسواری بوده است

وله

بگذر غمی ز ملک کاوس بر است — ور تخت قباد و ملک طوس به است
هرناله که رندی بسحرگاه زند — از طاعت زاهدان سالوس به است

وله

گفتم بخرابات با پیران درست — تا رعنا ابو العیان ستم خسته است
شاگرد خرابات زند با تو شی — ریختم بدر افکند و خرابات نشست

وله

بتخانه و کعبه خانهٔ بندگی است — ناقوس زدن ترانهٔ بندگی است
محراب و کلیسا و تسبیح و صلیب — حقا که همه نشان بندگی است

ساقی

ساقی قدحی که کار عالم نفسی است
گر شادی از و یکنفس آن نیز بسی است
خوش باش ز هر چه پیش آید ز جهان
هرگز نشود چنانکه دلخواه کسی است

وله

ساقی می ما ز عارض پر خوی تست
چشمت نرسد که چشمها در پی تست
سرچشمهٔ فیض جز لب لعل تو نیست
صد خضر و مسیح جرعه نوش می تست

وله

ساقی دل با سوخته از مشتاقی است
باز آ که طبیب دردمندان ساقی است
بختان امید است مرا در قسمت
تا جان بودم نسبت وداری باقی است

وله

ساقی به بهشت اینهمه مشتاقی چیست
جنت می و ساقی بود و باقی چیست
اینجاست می و ساقی و اینجاست بهار
پس در دو جهان به از می و ساقی چیست

وله

ساقی دل من که شادی از غم نشناخت
جز جام می از نعیم عالم نشناخت
می ده که دم صبوح جان بخش دمست
کس غیر مسیح قدر این دم نشناخت

وله

از منزل کفر تا بدین یکنفس است
وز عالم شک تا به یقین یکنفس است
این یکنفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین یکنفس است

وله

آن لعل گران بها ز کانی دگر است
وان در یگانه را نشانی دگر است
اندیشهٔ این و آن خیال من و تست
افسانهٔ عشق را زبانی دگر است

وله

ساقی قدحی که آنکه این خاک سرشت
خط بر سر ما ز مستی عشق تو نوشت
معمور بود تا بود باد جهان
موقوف بود بکوثر و حور بهشت

وله

امروز که نوبت جوانی من است
می نوشم از آنکه کامرانی من است
عیبش مکنید زانکه تلخ است خوش است
تلخ است از آنکه زندگانی من است

وله

ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت
بر سبزه نشین و خوش بزی روزی چند
زان پیش که سبزه بر دمد از خاکت

وله

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست
هستی که ز حکم او برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان میباید
آنچیز که آنچنان نمیباید نیست

وله

چون لاله بنوروز قدح گیر بدست
با لاله رخی اگر ترا فرصت هست

می نوش و مخور غصه که این چرخ کهن — ناگاه ترا چو خاک گرداند پست
چون باده‌ای شد آدم چابک و چست — زان پیش که بیچاره تنم بود درست

ولہ

از ضعف کنون چون نفس بیماران — می‌آیم و می‌روم دهی ساکن و سست
بس خون کسان که چرخ بی‌باک بریخت — بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت

ولہ

بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو — بس غنچهٔ ناشکفته بر خاک بریخت
ساقی قدحی که شمع دل در نگرفت — تا آتش می زندگی از سر نگرفت

ولہ

آه از می لعلت که برین بادهٔ ناب — هر کس که لبی بخشد و لب بر نگرفت
ساقی عیش است و به برافروخته است — می ده که فلک نکته آموخته است

ولہ

دانی که اجل چو برق خرمن سوز است — تا در نگری خرمن ما سوخته است
ساقی چکنم که دل کباب است ز غمت — مدهوش ترا ز مست شرابم ز غمت

ولہ

هر چند کسی خرابم شرح دهد — بالله که بیش از آن خرابم ز غمت
سیم ار چه نه مایهٔ خردمندان است — بی سیم مرا باغ جهان زندان است

ولہ

از دست تهی بنفشه سر بر زانوست — در کیسهٔ زر دهان گل خندان است
سر دفتر عالم معانی عشق است — سر بیت قصیدهٔ جوانی عشق است

ولہ

ای آنکه خبر ندارد از عالم عشق — این نکته بدان که زندگانی عشق است
طور است که صد هزار موسی دیده است — دیر است که صد هزار عیسی دیده است

ولہ

قصر است که صد هزار قیصر بگذشت — طاقی است که صد هزار کسری دیده است
در صومعهٔ عشق اجل اسم من است — این صورت کون جملگی جسم من است

ولہ

من جان جهانم اندرین دیر مغان — رندی و پرستیدن می قسم من است
در دو سر مرا شراب و شاهد هوس است — ز چشم و دلم منتظر پیش و پس است

ولہ

در دل نه ز هشیاری و مستی خبری — مقصود من از هر دو جهان یک نفس است
در وادی عیب چون دویدن هوس است — در عیب کسان نظر بریدن هوس است
زین سان که من احوال جهان می‌بینم — دامن ز زمانه درکشیدن هوس است

گر بر فلکی بخاک باز آرندت ور بر سر نازی به نیاز آرندت
فی الجمله بنه تو حیل تا بتوانی آزار مجوی تا بناز آرندت

وله

در نای قرابه غلغل می چه خوش است آواز سماع و نالهٔ نی چه خوش است
در بربت دلفریب و در سر می ناب فارغ ز غم زمانه هی هی چه خوش است

وله

ساقی دل ما که دانهٔ مهر تو کاشت مهر تو نهفته تا ابد خواهد داشت
دامن مفشان ز ناز بر اهل نیاز گر دامن تو دست نخواهیم گذاشت

وله

ساقی ز درت سفر نخواهیم گرفت گر هم بکشی حذر نخواهیم گرفت
گیرم که ز خاک بر نگیری سر ما تا سر ز ره تو بر نخواهیم گرفت

وله

ساقی بسرم گر بت یاقوت لب است در آب خضر بجای آب عنب است
گر زهره بود مطرب و عیسی همدم چون دل نه بجا بود نه جای طرب است

وله

ساقی ز منی که لعلت آنرا ساقی است دل بر نکنم تا دمی از من باقی است
مشتاقم از آن بدیدنت گستاخم گستاخی من ز غایت مشتاقی است

وله

ساقی مه رخسار تو جان همه است دلدار من است و دلستان همه است
خورشید صفت نه مهر در آب خوش است تنها نه از آن من که زان همه است

وله

در عشق تو از ملامتم ننگی نیست نامردان را ازین قدح رنگی نیست
آن شربت عاشقی همه مردان است با بیخبران درین سخن جنگی نیست

وله

گفتم که مگر درست باشد عهدت بر قاعدهٔ نخست باشد عهدت
کی دانستم که همچو بنیاد جهان ای نور دو دیده سست باشد عهدت

وله

گفتم که سر زلف تو بس سرخورده است گفتا که تو تن بنه اگر سرخورده است
گفتم روزی ز قامتت بر بخورم گفتا که ز سرو کی کسی بر خورده است

وله

ما را گویند دوزخی باشد مست قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق مست دوزخی خواهد بود فردا بینی بهشت همچون کف دست

وله

فاسق خوانند مردمانم پیوست من بی گنهم خیالشان بین که چه هست

بر من ز خلاف شرع ای اهل صلاح
جز خمر و لواط و زنا جرم نه هست

ده عقل ز نه رواق و ز هشت بهشت
هفت اخترم از شش جهت این با تو نوشت
گر پنج حواس و چار ارکان و سه روح
ایزد به دو عالم چو تو یک کس نسرشت

وله

سیر دو جهان از قدح مستان است
خورشید ازل جام مه تابان است
این نکته که در قلب جهان پنهان است
در شیشهٔ می اگر بیابی آن است

وله

بر روی تو زلف را اقامت هوس است
سر رشتهٔ روم را قیامت هوس است
ز ابروی تو محراب نشین شد چشمت
آن کافر مست را امامت هوس است

وله

ساقی غم ما بلند آوازه شده است
سرمستی من برون ز اندازه شده است
با موی سفید سرخوشم کز خط تو
پیرانه سرم بهار دل تازه شده است

وله

ساقی بحیات چون کسی رهبر نیست
ور هست بوده از می و ساغر نیست
می همدم ماست زانکه چون کرمی می
ور آب حیات چشمهٔ کوثر نیست

وله

ساقی نظری که دل ز اندیشه تهی است
شیران همه رفته اند سر بیشه تهی است
هر شب نه حباب کف زدی شیشهٔ چرخ
امروز که دور ما بود شیشه تهی است

وله

ساقی که رخت ز جام جمشید به است
مردن بهست ز غم جاوید است
خاک قدمت که روز من روشن از اوست
هر ذره ز صد هزار خورشید به است

وله

ساقی که لبش مفرح یاقوت است
دل را غم او قوت و جان را قوت است
هر کس که نشد کشته بطوفان غمش
در کشتی نوح زنده در تابوت است

وله

ای ساقی از آن می که دل و دین من است
پر کن قدحی که جان شیرین من است
گر نیست شراب خوردن آیین شما
معشوق بجام خوردن آیین من است

وله

در هیچ سری نیست که اسراری نیست
دل را خبر از آنکه بیماری نیست
هر طایفه رو نهند راهی در پیش
الا ره عشق را که سالاری نیست

وله

گل گفت به از لقای من روئی نیست
[illegible]
بلبل بزبان حال با او میگفت
[illegible]

بدنامی من ز عرش و کرسی بگذشت
وین عمر عزیز نیز از سی بگذشت
فی الجمله خوشی نیست اگر دست دهد
صد کاسه پیاپی که عروسی بگذشت

وله

ساقی دل من ز هر دو فرسوده تر است
کو زیر زمین ز من دل آسوده تر است
هر چند بخون دیده دامن شویم
دامان ترم ز دیده آلوده تر است

وله

ساقی حذر از غم تو ام آه که نیست
صبرم ز رخت خوش است آگاه که نیست
مقصود منی و جز تو کس در دل من
والله که نیست ثم بالله که نیست

وله

ساقی دل من ز دست گر خواهد رفت
بحر است کجا ز خود بدر خواهد رفت
صوفی که چو ظرف تنگ از خویش پر است
یکجرعه اگر دهی بسر خواهد رفت

وله

ساقی گل و سبزه بس طربناک شده است
دریاب که هفته دگر خاک شده است
می نوش و گلی بچین که تا درنگری
دل خاک شده است و سبزه خاشاک شده است

وله

ساقی می کهنه یار دیرین من است
بی دختر رز عیش نه آیین من است
گویند که باده خوار را دینی نیست
من باده خورم که باده خود دین من است

وله

ساقی که بیا کمر ز غم هجرانست
هر جا که روی دست من و دامانست
رفتی و هزار دل هلاک از غم تست
باز آی که صد هزار جان قربانست

وله

در عالم بیوفا که منزلگاهست
بسیار بجستم بقیاسی که مراست
چون روی تو ماه نیست روشن گفتم
چون قد تو سرو نیست میگویم راست

وله

آن باده که قابل حیاتست بذات
گاهی حیوان میشود و گاه نبات
تا ظن نبری که هست گردد هیهات
موصوف بذاتست گر نیست صفات

وله

عمریست که مداحی می ورد من است
و اسباب می است هر چه در گرد من است
زاهد اگر استاد تو عقل است اینجا
خوش باش که استاد تو شاگرد من است

وله

در صومعه و مدرسه و دیر و کنشت
ترسنده دوزخ است و جویای بهشت
آنکس که ز اسرار خدا با خبر است
زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

وله

امروز که آدینه مرا و را تا غم است
می نوش کن از قدح چه جای جامست

هر روز اگر یکقدح می میخوردی   امروز دو خور که سیدالایام است

وله

ترکیب طبایع چو بکام تو دمی است   تو داد کن از هرچه که هردم ستمی است
با اهل خرد نشین که اصل من و تو   گردی و شراری و نسیمی و نمی است

وله

با مطرب و می خور سرشتی که هست   با آب روان و لب کشتی که هست
بوزین بنود دوزخ فرسوده متاب   حقا که جز این نیست بهشتی که هست

وله

دنیا دیدی و هرچه دیدی هیچ است   وآن نیز که گفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است   وآن نیز که در خانه خزیدی هیچ است

وله

هیهات که این جسم مجسم هیچ است   وین دایره و سطح مجسم هیچ است
دریاب که در کشاکش موت و حیات   وابستهٔ یکدمیم و آنهم هیچ است

وله

در عالم خاک پاشیدم و رفت   صد دشمن و دوست بر تراشیدم و رفت

وله

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت   بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت   هر لاله که پژمرده نخواهد بشکفت

وله

می میخورم مخالفان از چپ و راست   گویند مخور باده که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است   والله بخورم خون عدو را که رواست

وله

دوران جهان بی می و ساقی هیچ است   بی زمزمهٔ نای عراقی هیچ است
هرچند در احوال جهان مینگرم   حاصل همه عشرت است باقی هیچ است

وله

ابر آمد و باز بر سر سبزه گریست   بی بادهٔ ارغوان نمی باید زیست
امروز که این سبزه تماشاگه ماست   تا سبزهٔ خاک ما تماشاگه کیست

وله

دریاب که از روح جدا خواهی رفت   در پردهٔ اسرار خدا خواهی رفت
می خور که ندانی از کجا آمدهٔ   خوش زی چندانی که کجا خواهی رفت

وله

بر چهرهٔ گل شبنم نوروز خوش است   در صحن چمن روی دل افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گوئی خوش نیست   خوش باش ز دی مگو که امروز خوش است

وله

یزدان چو گل وجود ما را آراست   دانست ز فعل ما چه برخواهد خاست

بی حکمتش نیست هر گناهی که مراست　　پس سوختن قیامت از بهر چه خواست

وله

بر لوح نشان بود نهان بوده است　　پیوسته قلم ز نیک و بد آسوده است
اندر تقدیر آنچه بایست بداد　　غم خوردن و کوشیدن ما بیهوده است

وله

ترس اجل و بیم فنا هستی نیست　　ورنه ز فنا شاخ بقا خواهد رست
من از دم عیسوی شدم زنده بجان　　مرگ آمد و از وجود من دست بشست

وله

با هر بد و نیک راز نتوان گفتن　　دایم سخنی دراز نتوان گفتن
حالی دارم که شرح نتوان دادن　　رازی دارم که باز نتوان گفتن

وله

با باده نشین که ملک محمود این است　　وز چنگ شنو که لحن داود این است
از آمده و رفته دگر یاد مکن　　حالی خوش باش زانکه مقصود این است

وله

گردون نگری ز عمر فرسوده ماست　　جیحون اثری ز چشم پالوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست　　فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

وله

در خواب بدم مرا خردمندی گفت　　کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
کاری چه کنی که با اجل باشد جفت　　برخیز که زیر خاک میباید خفت

وله

چون چرخ بکام یک خردمند نگشت　　خواهی تو فلک هفت شمر خواهی هشت
چون باید مرد و آرزوها همه هشت　　چه مور خورد بگور چه گرگ بدشت

وله

شادی بطلب که حاصل عمر دمی است　　هر ذره ز خاک کیقبادی و جمی است
احوال جهان و اصل این عمر که هست　　خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

وله

این کهنه رباط را که عالم نام است　　آرامگه ابلق صبح و شام است
بزمی است که وامانده صد جمشید است　　قصری است که تکیه‌گاه صد بهرام است

وله

بلبل چو بباغ ناله بر دست گرفت　　می باید همچو لاله بر دست گرفت
زان پیش که مردمان مرا از سر جهل　　گویند فلان پیاله بر دست گرفت

وله

یا رب تو کریمی و کریمی کرم است　　عاصی ز چه رو برون ز باغ ارم است
با طاعتم ار ببخشی آن نیست کرم　　با معصیتم اگر ببخشی کرم است

وله

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو ز جام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدّار است
دریافتن روز چنین دشوار است

وله

مهتاب بنور دامن شب بشکافت
می خور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و بیندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

وله

پیش از من و تو مرد و بسی زن بود است
کآفاق ز جمله شان مزیّن بود است
زود آکه تن تو خاک گردد زیرا
خاک تو هزار ره تن بود است

وله

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
ما را بگذاشت جستجوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود و خوی تو گرفت

وله

آن قصر که بهرام درو جام گرفت
آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه عمر
بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

وله

با حکم خدا بجز رضا در نگرفت
با خلق بجز روی ریا در نگرفت
هر حیله که در تصوّر عقل آید
کردیم ولیک با قضا در نگرفت

وله

گر گوی که فضل حق باسانی نیست
ور توبه بگوی کانچه میدانی نیست
چندین بپرستش لب و شیرین کو
چون توبه توان کرد مسلمانی نیست

وله

صحرا رخ خود زابر نوروز بشست
این دهر شکسته دل بیکشت درست
بین سبز خطی و سبزه زاری وشی
ای بی خبر اکه سبزه از خاک تو رست

وله

تا چند زنم بروی دریا خشت
نومید نیم چو بت پرستان ز کنشت
اشتاب من و اسیر جوانان بگذشت
می خواهم معشوقه چه دوزخ چه بهشت

وله

هر کو ورقی ز عقل در دل بنگاشت
یکروز ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید
یا راحت جان گزید و ساغر برداشت

وله

ای وای بر آن دل که درو سوزی نیست
سودا زدهٔ مهر دل افروزی نیست
روزی که تو بی باده بسر خواهی برد
ضایع تر از آن روز ترا روزی نیست

وله

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست
تاریک دلم نور و صفای تو کجاست

ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی
این مزد بود لطف وعطای تو کجاست

وله

تا کی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تا کی ز زیان دوزخ و سود بهشت
رو بر سر لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بود بی بود نوشت

وله

هر دل که درو مایهٔ تجرید کم است
بیچاره همه عمر ندیم و ندم است
جز خاطر فارغ که نشاطی دارد
باقی همه هرچه هست اسباب غم است

وله

در مجلس دهر ساز مستی پست است
نه چنگ و نه نای و نه دلم در دست است
رندان همه ترک می پرستی کردند
جز محتسب شهر که دایم مست است

وله

از ما رمقی نسیمی باقی مانده است
در صحبت عمر سوفالی مانده است
از بادهٔ دوش یکمنی بیش نماند
از عمر ندانم که چه باقی مانده است

وله

لعنت بسگ خانه همی ماند راست
جز بانگ میان تهی ازو هیچ نخواست
رو به صفت است خواب خرگوش دهد
آشوب پلنگ دارد و گرگ دغاست

وله

پر خون ز فراق جگری نیست که نیست
شیدای تو صاحب نظری نیست که نیست
با آنکه نداری سر سودای کسی
سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

وله

از آتش این طایفه جز دودی نیست
در هیچ کسم امید بهبودی نیست
دستی که ز دست چرخ بر سر دارم
در دامن هر که میزنم سودی نیست

وله

بیگانه اگر وفا کند خویش من است
ور خویش جفا کند بد اندیش من است
گر زهر موافقت کند تریاق است
ور نوش مخالفت کند نیش من است

وله

تا بتوانی غم جهان هیچ مسنج
بر دل منه از آمده و نامده رنج
خوش میخور و میبخش درین دار سپنج
با خود نبری گر چه بسی داری گنج

وله

گو مطرب و می تا بدهم داد صبوح
خوش وقت دلی که میکند یاد صبوح
ما را بجهان سه چیز میباید خوش
مستی و عاشقی و فریاد صبوح

وله

ای بر عذار حسن تو نهاده بر سر طرح
رخهای تو فکنده بر شهان چنین طرح
در غمزهٔ تو داده شه ما تل را
اسب و رخ و فیل و بیدق و فرزین طرح

وله

چون میگذرد عمر چه شیرین و چه تلخ
پیمانه چه پر شود چه بغداد و چه بلخ
می نوش که بعد از من و تو ماه بسی
از سلخ بغره آید از غره بسلخ

وله

بنگر ز جهان چه طرف بربستم هیچ
وز حاصل عمر چیست در دستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ
من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ

وله

قدر گل و مل باده پرستان دانند
نی تنگدلان و تنگدستان دانند
از بیخبری بیخردان معذورند
ذوقیست درین باده که مستان دانند

وله

ز آوردن من نبود گردون را سود
وز بردن من جاه و جلالش نفزود
وز هیچکسی نیز دو گوشم نشنید
کاوردن و بردن من از بهر چه بود

وله

بوی خوش گل بزخم خاری ارزد
گر باده خوری هم بخماری ارزد
یاری که از و هزار جان تازه شود
انصاف بده که انتظاری ارزد

وله

آنکس که زمین و چرخ و افلاک نهاد
بس داغ که او بر دل غمناک نهاد
بسیار لب چو لعل و زلفین چو مشک
در طبل زمین و حقهٔ خاک نهاد

وله

خورشید کمند صبح بر بام افکند
کیخسرو روز باده در جام افکند
می خور که منادی سحر خیزان
آوازه ز بستر تو درایام فکند

وله

دستی چو منی که جام و ساغر گیرد
حیف است که آن ز باده کمتر گیرد
تو زاهد خشکی و منم فاسق تر
آتش نشنیده ام که در تر گیرد

وله

زان پیش که نام تو ز عالم برود
می خور که چو می رسد بدل غم برود
بگشای سر زلف بتی بند به بند
زان پیش که بند بندت از هم برود

وله

در ملکت تو از طاعت من هیچ فزود
در معصیتی گر رفت نقصانی بود
بگذار و مگیر ز آنکه معلوم شد
کس بندهٔ دیری که گذارنده رود

وله

چون رزق تو آنچه عدل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود و نخواهد افزود
آسوده ز هرچه هست میباید شد
آزاده ز هرچه هست میباید بود

وله

جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش نهم اگر سهل بود

خواهی که بدانی صفت دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

وله

آنها که کهن شدند و آنها که نو اند
هر یک بمراد خویش یک یک بروند
این کهنه جهان بکس نماند جاوید
رفتند و روند و دیگر آیند و روند

وله

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد
ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع بپروانه دلی باید گفت
کاین حدیثیست که در سوختگان درگیرد

وله

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار و دگر با که خورد
آنگاه که این سه چار شرط آمد جمع
پس می بجز از مردم دانا که خورد

وله

آنها که فلک دیده و دهر آرایند
آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در زیر زمین
خلقیست که تا خدای دهر آیند

وله

این قافلهٔ عمر عجب میگذرد
دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری
پیش آر پیاله که شب میگذرد

وله

آنها که در آمدند در جوش شدند
آشفتهٔ ناز و طرب و نوش شدند
خوردند پیالهٔ و مدهوش شدند
در خواب عدم جمله هم آغوش شدند

وله

بر چشم تو آرچه عاشقان بگرایند
بگرای بدان که عاقلان بگرایند
بر پای نصیب خویش کت بربایند
بسیار چو تو شدند و بسیار آیند

وله

پوسیده مرقع اند و در خامی چند
نارفته ره صدق و صفا گامی چند
بگرفته ز طامات الف لامی چند
بدنام کنندهٔ نکو نامی چند

وله

آنکس که کنه خرد او سهل بود
این نکته بگو بدار که او اهل بود
علم ازلی علت عصیان کردن
نزدیک حکیم غایت جهل بود

وله

سرّ همه دانای فلک میدانند
کو موی بموی و رگ برگ میدانند
گیرم که بزرق خلق را بفریبی
با او چه کنی که یک بیک میداند

وله

چون کار نه بر مراد ما خواهد بود
اندیشه چه با کجی خواهد بود
پیوسته نشسته ایم در حسرت آنکه
دیر آمده ایم و رفت میباید بود

وله

این چرخ جفا پیشه عالی بنیاد
هرگز گره بسته کس را نگشاد
هر جا که یکی دید که داغی دارد
داغی دگرش بر سر آن داغ نهاد

وله

آن مرد نیم کز عدمم بیم آید
آن نیم مرا خوشتر ازین نیم آید
جانیست مرا بعاریت داده خدا
تسلیم کنم چو وقت تسلیم آید

وله

از واقعهٔ ترا خبر خواهم کرد
و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
با عشق تو در خاک فرو خواهم شد
با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد

وله

عاقل غم و اندیشهٔ لاشی نخورد
جز جام لبالب و پیاپی نخورد
غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بسر آنکه غم خورد می نخورد

وله

کم کن طمع از جهان بمیری خورسند
از نیک و بد زمانه بگسل پیوند
خوش باش دمی چنانکه این دور فلک
هم بگسلد و نماند این روزی چند

وله

در عالم جان بهوش میباید بود
در کار جهان خموش میباید بود
تا چشم و زبان و گوش برجا باشد
بی چشم و زبان و گوش میباید بود

وله

این کوزه گران که دست در گل دارند
عقل و خرد و هوش بر آن بگمارند
مشت و لگد و طپانچه تا چند زنند
خاک بدنان است چه می پندارند

وله

لب بر لب کوزه هیچ دانی مقصود
یعنی لب من نیز چه لبهای تو بود
آخر چو وجود من نماند موجود
لبهات چنین شود بفرمان ودود

وله

شب نیست که عقل در تحیر نشود
وز گریه کنار من پر از در نشود
پر می نشود کاسهٔ سر از سودا
آن کاسه که سرنگون بود پر نشود

وله

آنها که محیط فضل و آداب شدند
در کشف علوم شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون
گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

وله

چیزی سر راهی بی صوابی دارد
گلنار رخم برنگ و آبی دارد
بام و در و چار رکن دیوار وجود
ویران شده و روی بخرابی دارد

وله

آن عقل که در ره سعادت پوید
روزی صد بار خود ترا میگوید

دریاب تو این یکدمه صحبت که ومید
آن تره که بدرو بیدود بجر ر و بد

وله

تا بود دلم ز عشق محروم نشد
کم بود ز اسرار که مفهوم نشد
اکنون که بسی بنگرم از روی خرد
معلومم شد که هیچ معلوم نشد

وله

نا برده بصبح در طلب شامی چند
ننهاده برون ز خویشتن گامی چند
در کسوت خاص آمده از عامی چند
بدنام کننده نکونامی چند

وله

امشب می جام یکمنی خواهم کرد
خود را بدو جام می غنی خواهم کرد
اوّل سه طلاق عقل و دین خواهم گفت
پس دختر رز را بزنی خواهم کرد

وله

تا چند اسیر رنگ و بو خواهی شد
چند از پی هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمهٔ زمزمی و گر آب حیات
آخر بدل خاک فرو خواهی شد

وله

آن کاسه گری که کاسهٔ سر وا کرد
در کاسه گری صنعت خود پیدا کرد
بر خوان وجود ما نگون کاسه نهاد
وان کاسهٔ سر نگون ترا رسوا کرد

وله

اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشتهٔ خرد گم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

وله

هر صبح که روی لاله شبنم گیرد
بالای بنفشه در چمن خم گیرد
انصاف مرا ز غنچه خوش میآید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد

وله

وقتیست که از سبزه جهان آرایند
موسی صفتان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند
در چشم سحاب دیدها بگشایند

وله

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد
از بهر نشست آستانی دارد
نه خادم کس بود نه مخدوم کسی
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

وله

گردون ز زمین هیچ گلی بر نارد
کش نشکند و باز بگل نسپارد
گر ابر چو آب و خاک را بردارد
تا حشر همه خون عزیزان بارد

وله

زان سر بگلی که بسر دهقان دارد
پر کن که دلم میل فراوان دارد
از سر بگل آرزو بدر کن که همه
در زیر گل آرزو فراوان دارد

وله

روزی که جزای هر صفت خواهد بود قدر تو بقدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا حشر تو بصورت صفت خواهد بود

وله

زآن پیش که غمهات شبیخون آرند فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زرّ نهٔ ای غافل نادان که ترا در خاک نهند و باز بیرون آرند

وله

چون مرده شوم خاک مرا گم سازید احوال مرا عبرت مردم سازید
پس خاک و گلم بباده آغشته کنید در کالبدم خشت سر خم سازید

وله

قومی ز گزاف در غرور افتادند قومی زپی حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند کز کوی تو دور دور دور افتادند

وله

توبه بکند هر که پشیمانش باشد از باده که چون آب حیاتش باشد
اندر رمضان اگر کسی توبه کند باری ز نماز پاسخاتش باشد

وله

می باید خورد و کام دل باید راند در دل نتوان درخت اندوه نشاند
همواره کتاب صرف می باید خواند پیداست که چند در جهان خواهی ماند

وله

وقتیکه طلوع صبح ازرق باشد باید بکفت جام مروق باشد
گویند که حق تلخ بود در همه حال باید بهمه حال که می حق باشد

وله

از بادهٔ شب اگر خمارم نبود می خوردن روز اختیارم نبود
گفتی بکن اختیار می خوردن روز در خوردن روز بخت یارم نبود

وله

در دهر چو آوازهٔ گل تازه دهند فرمای بتا که می اندازه دهند
از دوزخ و از بهشت و از حور و قصور فارغ بنشین که آن خود آوازه دهند

وله

گویند بهشت و حور و عین خواهد بود وآنجا می ناب و انگبین خواهد بود
گر با می و معشوق پرستیم رواست چون عاقبت کار همین خواهد بود

وله

امروز که نوبت فلک زین کردند آرایش مشتری و پروین کردند
این بود نصیب ما ز دیوان قضا ما را چه گنه قسمت ما این کردند

وله

آنها که کشندهٔ شراب نابند وآنها که بشب مدام در محرابند

بر خشک یکی نیست همه در آبند
بیدار یکی هست دگران در خوابند

وله

می خور که سمن بسی سما خواهد شد
خوش زی که سهی بسی سما خواهد شد
بر طرف چمن زنند گلهای برخورد
زیرا که چمن بسی چو ما خواهد شد

وله

شب نیست که آه من بجوزا نرسد
وز گریهٔ من سیل بدریا نرسد
گفتی که بقا باده خورم پس فردا
شاید که مرا عمر بفردا نرسد

وله

یاران چو باتفاق میعاد کنند
خود را بجمال یکدیگر شاد کنند
ساقی چو می مغانه در کف گیرد
بیچاره فلان را بدعا یاد کنند

وله

روزیست خوش و هوا نه گرمست و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید گرد
بلبل بزبان حال خود با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد

وله

عمرت تا کی بخود پرستی گذرد
یا در پی نیستی و هستی گذرد
می خور که چنین عمر که غم در پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد

وله

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و خم شود
از دوزخ و از بهشت فارغ می باش
عاقل بچنین عمر چرا غره شود

وله

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه شب و روز
آرام و قرار و خورد و خوابش نبود

وله

ایزد به بهشت وعده با ما بکرد
پس در دو جهان حرام می را کی کرد
شخصی ز عرب ناقه حمزه پی کرد
پیغمبر ما حرام می بر وی کرد

وله

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند
امروز که در دست بجز جام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر
یک همدم پخته جز می خام نماند

وله

گویند بهشت و حوض کوثر باشد
زانجا می ناب و شهد و شکر باشد
پر کن قدح باده و بر دستم نه
نقدی ز هزار نسیه خوشتر باشد

وله

آن قوم که در مقام تمکین رفتند
یا آخر کار جمله مسکین رفتند
مسکین مسکین بمرگ هم میگفتند
و آن طایفه کاندر ره تمکین رفتند

در راه چنان رو که سلامت نکنند / با خلق چنان زی که قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو که ترا / در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

در راه خرد بجز خرد را مپسند / چون هست رفیق نیک بد را مپسند
خواهی که همه جهان ترا بپسندند / میباش نکو شدلی و خود را مپسند

وله

خواهی که ترا رتبت ابرار رسد / مپسند که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور / کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

وله

در چرخ بانواع سخنها گفتند / این بیخبران گوهر دانش سفتند
واقف چو نگشتند بر اسرار فلک / اول زنخی زدند و آخر خفتند

وله

این خلق همه خران با افسوسند / پر مشغله و میان تهی چون کوسند
خواهی که کف پای ترا بوسه دهند / خوش نام بزی که بندۀ ناموسند

وله

می نوش که تا غم از منها دت برود / شغل دو جهان جمله ز یادت برود
رو آتش تر گزین که این آب حیات / آنکه که شوی خاک ز یادت برود

وله

می خور که ز دل قلت و کثرت ببرد / و اندیشۀ هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیائی که ازو / یکجرعه خوری هزار علت ببرد

وله

چون شاهد روح خانه پرداز شود / هر چیز باصل خویشتن باز شود
این ساز وجود را چو ابریشم طبع / از زخمۀ روزگار بی ساز شود

وله

گویند هر آنکسان که با پرهیزند / زان سان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم / بو تا که بحشر ما چنان انگیزند

وله

ای همنفسان مرا بمی قوت کنید / وین چهرۀ کهربا چو یاقوت کنید
چون فوت شوم بباده شوئید مرا / وز چوب رزم تخته و تابوت کنید

وله

اندیشۀ جرمم چو بخاطر گذرد / از آتش سینه آبم از سر گذرد
لیکن شرطیست بنده چون توبه کند / مخدوم بلطفش از سر آن در گذرد

وله

یک جام هزار مرد با دین ارزد / یکجرعه می مملکت چین ارزد

در روی زمین چیست ز باده خوشتر
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

وله

چون عشق ازل بود مرا اثبات کرد
برمن ز نخست درس عشق املا کرد
وانگاه قراضهٔ ز قلب مرا
مفتاح خزاین دُرِ معنی کرد

وله

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد
خوش باش که این پردهٔ مستوری ما
بدریده چنین شد که رفو نتوان کرد

وله

آنها که اساس کار بر رزق نهند
آیند میان جان و تن فرق کنند
بر فرق نهم سبوی می من پس ازین
که همچو خروس ارّه بر فرق نهند

وله

عید آمد و کارها نکو خواهد کرد
ساقی می ناب در سبو خواهد کرد
افسار نماز و پوزبند روزه
عید از سر این خران فرو خواهد کرد

وله

بگذار که غصه در کنارت گیرد
واندوه محال [illegible] کارت گیرد
می خور بکنار سبزه و آب روان
زان پیش که خاک در کنارت گیرد

وله

گویند بحشر گفتگو خواهد بود
وان یار عزیز تندخو خواهد بود
از خیر محض جز نکوئی ناید
خوش باش که عاقبت نکو خواهد بود

وله

خوش باش که ماه عید نو خواهد شد
نی کار کسی بکار او خواهد شد
ای ساقی اگر باده دهی ور ندهی
میدان که سر جمله فرو خواهد شد

وله

در وقت اجل چو کارم آماده کنند
در بستر خاکم ز نخ ساده کنند
در خاک لحد چو خشت خواهند نهاد
زنهار که آب و گلش از باده کنند

وله

گر کیفیت زندگانی گذرد
بگذار که جز بشادمانی گذرد
زنهار که سرمایهٔ این ملک جهان
عمر است چنان کش گذرانی گذرد

وله

دادم با صد روزگاری برباد
تا بود ز روزگار خود روزی شاد
زان می‌ترسم که روزگارم ندهد
چندانکه ز روزگار بستانم داد

وله

یکروز فلک کار مرا ساز نکرد
هرگز سوی من دمی خوش آواز نکرد
یکدم نفسی از سر شادی نزدم
کان روز دری ز صد غمم باز نکرد

وله
می باید بود نمرد میبباید بود
سر تا بقدم بدرد میبباید بود
دایم سبقی ز عشق میبباید خواند
در کوچهٔ دوست گرد میبباید بود

وله
مسکین دل من که در غریبی فرسود
آواره ز خانمان نمی دارد سود
عمرم بگذشت یکزمان شاد نبود
تا عاقبتم اجل کجا خواهد بود

وله
آورد باضطرارم اوّل بوجود
جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
رفتیم باکراه و ندانیم چه بود
زین آمدن و بودن و رفتن مقصود

وله
آنها که لقب گهر معنی سفتند
در ذات خداوند سخنها گفتند
سررشتهٔ اسرار ندانست کسی
اوّل زنخی زدند و آخر خفتند

وله
آنها که خلاصهٔ جهان انسانند
بر اوج فلک براق همّت رانند
در معرفت ذات تو مانند فلک
سرگشته و سرنگون و سرگردانند

وله
از می طرب و نشاط و مردی خیزد
در جمع کتب خشکی و سردی خیزد
رو باده بخور که سرخ رو خواهی ماند
گر خوردن سبزه روی زردی خیزد

وله
بیماری و تب در شکنجه ام دارد
تا خوردن می قصد بجانم دارد
وین طرفه نگر که هرچه در بیماری
جز باده خورم همه زیانم دارد

وله
هر روی نکوی و لب جوی و گل و ورد
تا بتوانم عیش و طرب خواهم کرد
تا بوده ام و باشم و خواهم بودن
می خورده ام و میخورم و خواهم خورد

وله
خوشباش که دهر بیکران خواهد بود
بر چرخ نه اختران نشان خواهد بود
خشتی که ز قالب تو خواهد بودن
دیوار سرای دیگران خواهد بود

وله
ماه رمضان چنانکه امسال آمد
بر پای خردمند گران حال آمد
ای یار خدای خلق را غافل ساز
چندانکه گمان کنند شوال آمد

وله
افسوس که نامهٔ جوانی طی شد
وین تازه بهار شادمانی طی شد
وان مرغ طرب که نام او بود شباب
فریاد کی آمد و ندانم کی شد

وله
می خواره اگر غنی بود عور شود
وز عربده اش جهان پر از شور شود

در حقه لعل از آن زمرد ریزم / تا دیده افعی غمم کور شود

وله

هر لذت و راحتی که خلاق نهاد / از بهر مجرّدان آفاق نهاد
هر کس نه طلاق منقلب گشت بجفت / آسایش خود ببرد و بر طاق نهاد

وله

فردا الم فراق طی خواهد شد / با طالع سعد قصد می خواهد شد
معشوقه موافق است و ایام بکام / اکنون بحکم نشاطکی خواهد شد

وله

موجود حقیقی بجز انسان نبود / بر فهم کسی این سخن آسان نبود
بگذر صد ازین شراب بعیش بباش / تا خلق خدا پیش تو یکسان نبود

وله

چون نیست درین زمانه سودی بخرد / جز بیخرد از زمانه برسی نخورد
پیش آر از آنکه او خرد را ببرد / تا بو که زمانه سوی ما برنگرد

وله

پیوسته خرابات ز رندان خوشباد / در دامن زهد زاهدان آتش باد
آن دلق بصد پاره و آن صوف کبود / افکنده بزیر پای دردی کش باد

وله

درد دل هر کسی بگلعذاری نرسید / تا مرد لبش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد / دستش بسر زلف نگاری نرسید

وله

در سر هوس بتان چون حورم باد / بر دست همیشه آب انگورم باد
گویند کسان مرا خدا توبه دهاد / او خود ندهد من بکنم دورم باد

وله

از آب عدم تخم مرا کاشته اند / از آتش غم روح من افراشته اند
سرگشته چو باد میدوم گرد جهان / تا خاک من از چه جای برداشته اند

وله

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند / تا حشر ز قال و قیل خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد / وز بیخبری از چه خبر باز دهند

وله

توبه مکن از می اگرت می باشد / صد تائب باد غات در پی باشد
گل جامه دران و بلبلان نعره زنان / در وقت چنین توبه روا کی باشد

وله

تا یار شراب جان فزایم ندهد / صد بوسه فلک بر سر و پایم ندهد
گویند که توبه کن اگر وقت آید / چون توبه کنم اگر خدایم ندهد

وله

کس را پس پردهٔ قضا راه نشد
وز سر خدا هیچکس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزی گفتند
معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد

وله

یک نان بدو روز اگر شود حاصل مرد
وز کوزهٔ شکسته دمی آبی سرد
مأمور کسی دگر چرا باید بود
تا خدمت چون خودی چرا باید کرد

وله

حیف ان مرو این ره که دوئی برخیزد
گر نیست دوئی ز ره روی برخیزد
تو او نشوی ولیک گر جهد کنی
جائی برسی کز تو توئی برخیزد

وله

با می بکنار جوی میباید بود
از غصه کنارجوی میباید بود
این نزهت عمر ما چو گل ده روز است
خندان لب و تازه روی میباید بود

وله

طبعم همه با روی چو گل میجنبد
دستم همه با ساغر و مل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم
زان پیش که جزوها بکل پیوندد

وله

تا زهره و مه بر آسمان اند پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم که میفروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید

وله

حیفی که بقدرت سر و رو میسازد
پیوسته همه کار عدو میسازد
گویند قرابه گر مسلمان نبود
آنرا تو شنو که کدو میسازد

وله

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بیفتم تا عید

وله

گر باده پسند ترک طامات کنید
غمهای مرا بمی مکافات کنید
چون درگذرم خاک مرا گل سازید
در رخنهٔ دیوار خرابات کنید

وله

آنها که جهان زیر قدم فرسودند
واندر طلبش هر دو جهان پیمودند
آگاه نمیشوم که ایشان شب و روز
زین حال چنانکه هست آگه بودند

وله

تا خاک مرا بقالب آمیخته اند
بس فتنه که از خاک برانگیخته اند
من بهتر ازین نمیتوانم بودن
کز بوته مرا چنین برون ریخته اند

من می خورم و هر که چو من اهل بود
می خوردن او نزد خدا سهل بود

می خوردن من حق ز ازل میدانست — گر می نخورم علم خدا جهل بود

وله

کس مشکل اسرار اجل را نگشاد — کس یک قدم از نهاد بیرون ننهاد
من می نگرم ز مبتدی تا استاد — عجز است بدست هر که از مادر زاد

وله

از دفتر عمر پاک میباید شد — در دست اجل هلاک میباید شد
ای ساقی مه لقا تو خوش خوش ما را — آبی در ده که خاک میباید شد

وله

سودازده را باده پر و بال بود — می بر رخ خاتون خرد خال بود
ماه رمضان باده نخوردیم و گذشت — یاری شب عید ماه شوال بود

وله

بد خواه کسان هیچ بمطلب نرسد — یک بد نکند تا بخودش صد نرسد
من نیک تو خواهم و تو خواهی بد من — تو نیک نه بینی و بمن بد نرسد

وله

سودی تو درین قوم چه کردی که خرند — وانش چه بری که از تو دانش نخرند
سالی یکبار آب چوبیت نه دهند — روزی صد بار آبروییت ببرند

وله

خرم دل آن کسی که معروف نشد — در جبه و دراعه و در صوف نشد
سیمرغ صفت بعرش پروازی کرد — در کنج خرابهٔ جهان بوف نشد

وله

افسوس که سرمایه ز کف بیرون شد — در دست اجل بسی جگرها خون شد
کس نامد زان جهان که پرسیم ازو — کاحوال مسافران عالم چون شد

وله

فردا که نصیب نیکبختان بخشند — قسمی بمن رند پریشان بخشند
گر نیک نیم مرا از ایشان شمرند — ور بد باشم مرا بدیشان بخشند

وله

آنها که بکار عقل در میکوشند — افسوس که جمله گاو نر میدوشند
آن به که لباس ابلهی درپوشند — کامروز بعقل تره می نفروشند

وله

طبعم بنماز و روزه چون مایل شد — گفتم که مراد کلیم حاصل شد
افسوس که آن وضو ببادی بشکست — وان روزه به نیم جرعه می باطل شد

وله

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند — در دیده من آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری — آبیست که ز صد درد دلت برهاند

وله

چون دست بدامان هوسی می نرسد
جامی بمراد دل بکس می نرسد
در ده قدحی درد که جام صافی
این شیشهٔ فیروزه بکس می نرسد

وله

خطی که ز روی یار بر خواسته شد
تو خط نبری که حسن او کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشا گه جان
گل بود و سبزه نیز آراسته شد

وله

خون دل افگار برون می آید
در دیدهٔ خونبار برون می آید
گر خون بچکد از مژه ام نیست عجب
زیرا که گل از خار برون می آید

وله

اندر ره عشق جمله صافان دردانند
و اندر طلبش جمله بزرگان خردانند
امروز شب و روز ز فردا این است
فردا طلبان در غم فردا فردانند

وله

بر من قلم قضا چو بی من رانند
این نیک و بدش چرا ز من میدانند
دی بی من و امروز چو دی بی من و تو
فردا بچه حجتم بداور خوانند

وله

دشمن که همیشه بد مرا می بیند
حقا که نه از روی خرد می بیند
در آینه درون خود مینگرد
آن صورت مرده رنگ خود می بیند

وله

نی جامهٔ عمر کهنه نو خواهد شد
نی سر جهان بکام تو خواهد شد
می خور بسبو و کوزه اندوه مخور
کاین کوزه چو بشکند سبو خواهد شد

وله

با مردم نیک و بد نمیباید بود
دریا دیده بود و نمیباید بود
مفتون معاش خود نمیباید بود
مغرور بفضل خود نمیباید بود

وله

زلفین تو با مشک ختن بازی کرد
با لعل لب تو روح دمسازی کرد
بالای ترا بسرو نسبت کردم
زان روز بسی سرو سرافرازی کرد

وله

زان روز که گور من زمین آکنده شود
و اجزای مرکبم پراکنده شود
ای باده سر از گور صراحی بردار
باشد که دل مردهٔ من زنده شود

وله

رفتیم و زمانه آشفته نماند
با آنکه ز صد کس یکی زنده نماند
افسوس که صد هزار معنی دقیق
از بیخردی خلق ناگفته نماند

وله

آنانکه بگانه مسی موشگافند
دایم بکف بنگ و دونان موشگافند

گویند که شبلی و جنید هم همه
شبلی نه ولی در کرخی معروفند

وله

گر باده بکوه و در دهی رقص کند
ناقص بود آنکه باده را نقص کند
از باده مرا توبه چه میفرمائی
روحی است که او تربیت شخص کند

وله

یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند
بودند بیک شراب در مجلس عمر
دوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

وله

می خواهم خورد تا که جانم باشد
گر سود جهان جمله زیانم باشد
ای جان جهان درین جهان خوش بزیم
من کی دانم که آن جهانم باشد

وله

ساقی علم سیاه شب صبح ربود
برخیز و می مغانه را در ده زود
بگشای ز هم دو نرگس خواب آلود
برخیز که خفتنت بسی خواهد بود

وله

سودای ترا بهانهٔ بس باشد
مستانه ترا ترانهٔ بس باشد
در کشتن ما چرا کشد چشم تو تیغ
ما را سر تازیانهٔ بس باشد

وله

گویند که مرد را هنر می باید
با نسبت عالی پدر می باید
امروز جهان شده است در نوبت ما
کاینها همه هیچ هست زر می باید

وله

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسهٔ سرها که تو بینی بیخبر
زیر قدم کوزه گران خواهد بود

وله

من دامن زهد و توبه طی خواهم کرد
با موی سفید قصد می خواهم کرد
پیمانهٔ عمر من بهفتاد رسید
این دم نکنم نشاط کی خواهم کرد

وله

هم دست من تشنه بجامی نرسید
هم پای تمنا بمقامی نرسید
و اندل که مدام بود در ناکامی
هم عاقبت الامر بکامی نرسید

وله

غم خوردن بیهوده کجا دارد سود
کاین چرخ فلک بسی چو ما کشت و ربود
پر کن قدحی می بکفم بر نه زود
تا نوش کنم که بودنیها همه بود

وله

یکجرعهٔ می ملک جهان می ارزد
خشت سر خم هزار جان می ارزد
آن کهنه که لب بمی ازو پاک کنند
حقا که هزار طیلسان می ارزد

وله

آنگه که نهال عمر بر کنده شود
واجزام ز یکدگر پراکنده شود
ور زانکه صراحیی کنند از گل ما
حالی که پر از باده کنی زنده شود

وله

آن قوم که سجاده پرستند خرند
زیرا که بزیر بار سالوس درند
وین از همه طرفه‌تر که در پردهٔ زهد
اسلام فروشند و ز کافر بترند

وله

شادیها کن که آن و بان خواهد بود
جسم همه در خاک نهان خواهد بود
تو باده بخور و غم جهان هیچ مخور
خود غم خورد آنکه در جهان خواهد بود

وله

اسرار ازل باده پرستان دانند
قدر می و جام تنگدستان دانند
گر چشم تو حال من نداند نه عجب
شک نیست که حال مست مستان دانند

وله

با سفلهٔ تند خوی بی عقل و وقار
زنهار مخور باده که رنج آرد بار
با مستی و شور عربدش در شب عیش
درد سر و عذر خواهیش روز خمار

وله

چون نیست ترا جز آنکه او داد قرار
چندین ز پی مراد دل رنج مدار
هان تا نخوری بر دل خود چندین بار
بگذشتنی و بگذاشتنی است آخر کار

وله

خشت سر خم ز ملکت جم بهتر
بوی قدح از غذای مریم بهتر
آه سحری ز سینهٔ خماری
از نالهٔ بوسعید و ادهم بهتر

وله

افلاک که جز غم نفزایند دگر
ننهند بجا تا نربایند دگر
ناآمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر

وله

تا چند ازین حیله و زراقی عمر
تا چند مرا درد دهد ساقی عمر
حقا که من از ستیزه و خدعهٔ او
چون جرعه بجا کنم بریزم این باقی عمر

وله

از بودن آن دوست چه داری تیمار
در فکرت بیهوده دل و جان افگار
خرم بزی و جهان بشادی گذران
تدبیر نه با تو کرده‌اند آخر کار

وله

از گردش روزگار بهره برگیر
بر تخت طرب نشین و ساغر برگیر
از طاعت و معصیت خدا مستغنی است
باری تو مراد خود ز عالم برگیر

وله

وقت سحر است خیز ای طرفه پسر
پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر

کاین یکدم عاریت درین کنج فنا | بسیار بجوست دنیای دیگر

وله

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که عالمی آمد و خاک | بادیست که زود بگذرد باده بیار

وله

با یار چو آرمیده باشی همه عمر | خوابی باشد که دیده باشی همه عمر
هم آخر عمر رحلتت باید کرد | لذات جهان چشیده باشی همه عمر

وله

گر بت رخ تست بت پرستی خوشتر | در باده ز جام تست مستی خوشتر
در مستی عشق زان سبب نیست شدم | کان مستی از هزار هستی خوشتر

وله

ای چرخ فلک نه عقل داری نه هنر | هرگز نکنی بکار آزاده نظر
نامرد ازادهی همه گنج گهر | احسنت زهی چرخ مخنث پرور

وله

با یار خوشم جام شراب اولی تر | در دست غمم دیده پر آب اولی تر
چون عالم دون وفا نخواهد کردن | در عالم دون مست خراب اولی تر

وله

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور | می نوش بخوشدلی که دور است بجور
نوبت چو بدور تو رسد آه مکن | جامیست که جمله را چشانند بدور

وله

چون حاصل آدمی درین جای دو در | جز درد دل و دادن جان نیست دگر
خرم دل آنکه یکنفس زنده نبود | واسوده کسیکه خود نزاد از مادر

وله

سستی مکن و فریضهٔ حق بگذار | در عهدهٔ آن جهان منم باده بیار
در خون کس و مال کسی قصد مکن | وآن لقمه که داری ز کسان باز مدار

وله

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار | بر پاره گلی همی لگد زد بسیار
وآن گل بزبان حال با او میگفت | من همچو تو بوده ام مرا گرامی دار

وله

این اهل قبور خاک گشتند و غبار | هر ذره ز هر ذره گرفتند کنار
آه این چه شرابیست که تا روز شمار | بیخود شده و بیخبر از همه کار

وله

کار همه عالم بمرادت شده گیر | وین عمر برفته و اجل آمده گیر
گفتی که بکام خویش دستی بزنم | خود نتوانی و گر توانی زده گیر

مردانه درآ ز خویش و پیوند ببر
هر چیز که هست سد راه هست ببر
خود را فرو بند زن و فرزند مبر
با بند چگونه رهروی بند ببر

وله

از چرخ بکام سر برافراشته گیر
از گنج و گهر هر چه مراد دل تست
در عمر تمام بهره برداشته گیر
برداشته گیر و باز بگذاشته گیر

وله

گر باده خوری تو با خردمندان خور
بسیار مخور ورد مکن فاش مساز
یا با صنمی ساده رخی خندان خور
اندک خور و گه گاه خور و پنهان خور

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
خوش باش درین نشیمن کون و فساد
ویرانه پر از نعمت و آراسته گیر
روزی دو نشسته و برخاسته گیر

وله

جانا می صاف وقت گل خوش میخور
می خون رز است رز ترا میگوید
بر یاد بتان نغز دلکش میخور
خون بر تو حلال کرده ام خوش میخور

وله

عمر تو چه دو صد و چه سیصد چه هزار
گر پادشهی گرست گدای بازار
زین کهنه سرا برون برندت ناچار
این هر دو بیک نرخ بود آخر کار

وله

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر
و آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم
باغ طربت بسبزه آراسته گیر
بنشسته و بامداد برخاسته گیر

وله

ای دوست غم جهان بیهوده مخور
چون بود و گذشت نیست نابود پدید
بیهوده غم جهان فرسوده مخور
خوش باش و غم جهان نابوده مخور

وله

ای خواجه چه فقیه گر ترا هست خبر
ایشان همه از صانع صنعش گویند
چندین ز حد منکر بر اهل نظر
تو از دم حیض و از نجاسات دگر

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت
ور گرد رهت ز رخ نرفتم هرگز
زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

از جملهٔ رفتگان این راه دراز
زینهار درین سراچه از روی نیاز
باز آمده کو که با که گوید راز
چیزی نگذاری که نمی آیی باز

وله

رو بر سر افلاک جهان خاک انداز
می میخور و گرد خوبرویان می تاز

چه جای

چه جای عبادتست و چه جای نماز
کز جملهٔ رفتگان یکی نامد باز

وله

این چرخ که با کسی نمی‌گوید راز
کشتست بستم هزار محمود و ایاز
می خور که بکس عمر دو باره ندهند
هر کس که شد از جهان آید باز

وله

با تو بسجود ایست اگر گویم راز
زان گه نکنم روی بمحراب نماز
ای اول و آخر همه خلق توئی
خواهی تو مرا بسوز و خواهی بنواز

وله

در کتم عدم خفته بدم گفتستی خیز
دارد بجهان در جهان شورانگیز
واکنون که بفرمان تو آمدم حیرانم
القصه چنان دار که بیچ دار و مریز

وله

ما می بودیم پرده از عالم راز
بو تا که بپرم دمی نشیبی و فراز
اینجا که بیافتیم کسی محرم راز
زان در که در آمدم برون رفتم باز

وله

ای دل چو حقیقت جهان هست مجاز
چندین چو بری خواری ازین رنج دراز
تن را بقضا سپار و با درد بساز
کاین رفته قلم زبهر تو ناید باز

وله

وقت سحر است خیز ای مایهٔ ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجا بُوند پایند دراز
و آنها که شدند کس نمی آید باز

وله

ماییم فتاده روز و شب در تک و تاز
بر خیز نهاده روی در شیب و فراز
نه هیچ ره آورده بجز رنج دگر
نه هیچ پس افکنده بجز راه دراز

وله

ای مرد هنرمند نگه تر بر خیز
و آن کودک خاک بیز را کو بر خیز
و آنگاه بگویش که بغفلت سپی بر
مغز سر کیقباد و چشم پرویز

وله

با عاشق و آشفته و مستیم امروز
در کوی بتان باده پرستیم امروز
از هستی خویشتن بکلی رسته
پیوسته بمحراب الستیم امروز

وله

کردیم دگر شیوهٔ رندی آغاز
تکبیر همی زنیم در پنج نماز
هر جا که پیاله ایست ما را بینی
گردن چو صراحی سوی او کرده دراز

وله

بودی که نبود دست بجز و خواب نیاز
کردند نیاز مندت این چار انباز
هر یک بتو آنچه داد بستاند باز
تا باز چنان سوی که بود می آغاز

معشوق که عمرش چو غمم باد دراز / امروز تلطفی بنوع کرد آغاز
بر چشم من انداخت دمی چشم و برفت / یعنی که نکویی کن و در آب انداز

ولہ

از عمر تو چونکه میسر است شب و روز / مگذار که بر خاک تو باشد شب و روز
روز و شب خویش را بشادی گذران / ای بس که نباشی تو و باشد شب و روز

ولہ

بر روی گل از ابر نقابست هنوز / در طبع دلم میل شرابست هنوز
در خواب مرو چه وقت خوابست هنوز / جانا می خور که آفتابست هنوز

ولہ

با مردم پاک اصل عاقل آمیز / وز نااهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد ترا خردمند بنوش / ور نوش رسد ز دست نااهل بریز

ولہ

یارب تو جمال آن مه مهرانگیز / آراسته سنبل و عنبر بیز
پس حکم همیکنی که در وی منگر / این حکم بود که کج دار و مریز

ولہ

حکمی که ازو محال باشد پرهیز / فرموده امر کرده که زو بگریز
وانگاه میان امر و نهیش عاجز / درمانده جهانیان که کج دار و مریز

ولہ

ما لعبتکانیم و فلک لعبت باز / از روی حقیقتی و نه از روی مجاز
بازیچه همی کنیم بر نطع وجود / رفتیم بصندوق عدم یک یک باز

ولہ

افسوس ازین پیالچهٔ پرنگ و ناز / کو در رفتن نباد بودی همراز
از بسکه دلش باستخوان مایل بود / شد عاقبتش نصیب دندان گراز

ولہ

رفتند و ز رفتگان یکی نامد باز / تا با تو بگوید از پس پردهٔ راز
کارت ز نیاز میگشاید نه نماز / بازیچه بود نماز بی صدق و نیاز

ولہ

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطهٔ عمر دراز
با من بزبان حال میگفت این راز / عمری چو تو بوده ام دمی با من ساز

ولہ

ای بر همه سروران عالم فیروز / دانی که چه وقت می بود روح افروز
یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه و چهار / پنجشنبه و آدینه و شنبه شب و روز

ولہ

می پرسیدی که چیست این نقش مجاز / گر بر گویم حقیقتش هست دراز

نفسی ست پدید آمد از دریائی
وانگاه شده قطره آندریا باز

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس
در حالت عجز دستگیر همه کس
یارب تو مرا توبه ده و عذر پذیر
ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله

آغاز دوان گشتن این زرین طاس
وانجام خرابی چنین نیک اساس
دانسته نمیشود بمعیار عقول
سنجیده نمیشود بمقیاس قیاس

وله

از حادثه زمان آینده مپرس
وز هر چه رسد چو نیست پاینده مپرس
این یکدمه نقد را غنیمت میدان
از رفته میندیش وز آینده مپرس

وله

ای چرخ خسیس خس دون پرور خس
هرگز ندهی تو بر مراد دل کس
چرخا فلکا ترا همین عادت و بس
ناکس تو کسی کنی و کس را ناکس

وله

مرغی دیدم نشسته بر باره طوس
در پیش نهاده کله کیکاوس
با کله همی گفت که افسوس افسوس
کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

وله

خیام اگر ز باده مستی خوشباش
با ساده رخی اگر نشستی خوشباش
چون عاقبت کار جهان نیستی است
انگار که نیستی چو هستی خوشباش

وله

تا چند کنم عرضه نادانی خویش
بگرفت دل من از پریشانی خویش
زنار مغان که بر میان خواهم بست
دانی ز چه از ننگ مسلمانی خویش

وله

جامیست که عقل آفرین میزندش
صد بوسه ز مهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر اگر جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش

وله

از نامدها زرد مکن چهره خویش
وز آمدها آب مکن زهره خویش
بردار ز دنیای دنی بهره خویش
زان پیش که دهر برکشد دهره خویش

وله

با روی نکو شراب روشن درکش
با دوست دل از جفای دشمن درکش
با ساده رخی نشین و بگذر از خویش
پیراهن کبر و هستی از تن درکش

وله

بگذار دلا وسوسه عقل معاش
از هستی خویشتن برون آ و باش
در بزم قلندران مستی بنشین
آزاده شو و شراب نوش و خوشباش

وله

ای دل مطلب ز دیگران مرهم خویش
خوش باش بهر درد دل مرهم خویش
تنها بنشین و خویشتن خور غم خویش
از همدمت آرزو کند همدم خویش

وله

می گر چه حرامست مده اش بنیوش
با نغمهٔ چنگ صبح و شامش بنیوش
جامی ز می لعل گرفت دست دهد
یکقطره ز ما مکن تمامش بنیوش

وله

سرمست بمیخانه گذر کردم دوش
پیری دیدم مست و سبویی بر دوش
گفتم ز خدا شرم نداری ای پیر
گفتا کرم از خداست می نوش خموش

وله

ایام شباب رفت و خیل خوشیش
تلخ است مرا عیش ولی می چشمش
این قامت همچو تیر من گشته کمان
زه کرده ام از عصا و خوش می کششش

وله

آن می که خضر حجت دارد پاسش
او آب حیاتست و منم الیاسش
من قوت دل و قوت روحش خوانم
چون گفت خدا منافع للناسش

وله

بگرفت مرا عشق نگاری خوش خوش
گفتا چو من آمدم تو پا بیرون کش
القصه چنان سوخت دلم از غم او
کاتش همه هیزم شد و هیزم آتش

وله

ای چرخ مرا مکش به بدمستی خویش
بشناس بلندی من و پستی خویش
من خود ز غم خویش و تهی دستی خویش
پیوسته ملول باشم از هستی خویش

وله

غم چند خوری بکار نا آمده پیش
رنج است نصیب مردم دور اندیش
خوش باش و جهان تنگ مکن بر دل خویش
کز خوردن غم قضا نگردد کم و بیش

وله

پندی دهمت اگر بمن داری گوش
از بهر خدا جامهٔ تزویر مپوش
عقبی همه روزه است و دنیا یکدم
از بهر دمی ملک ابد را مفروش

وله

یکچند هنر من و گنه ده بخشش
هر جرم که رفت حسبةً لله بخش
از باد هوا آتش کین را مفروز
ما را بسر خاک رسول الله بخش

وله

در کارگه کوزه گری بودم دوش
دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش
هر یک بزبان حال با من گفتند
کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

وله

تا دیگ بقای من بود اندر جوشش
در کاسهٔ خوشدلی کنم دردی نوش

ای

ای کوزه گرا گر از کلم کوزه گنی
وآن کوزه بجز بمی فروشان مفروش

وله

آن می که حیات جاودانیست بنوش
سرمایهٔ لذت جوانیست بنوش
سوزنده چو آتش است لیکن غم او
سازنده چو آب زندگانیست بنوش

وله

می در قدح انصاف که جانیست لطیف
در کالبد شیشه روانیست لطیف
لایق نبود هیچ گران همدم من
جز ساغر و باده کان گرانیست لطیف

وله

خیام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو در آبگینه با ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

وله

هان صبح دمید و دامن شب شد چاک
برخیز صبوح کن چرائی غمناک
می نوش دلا که صبح بسیار دمد
او روی بما کرده و ما روی بخاک

وله

روحی که منزه است ز آلایش خاک
مهمان تو آمده است در عالم خاک
می ده تو بباده صبوحی هم دوش
زان پیش که گوید انهم الله و ساک

وله

بس پیرهن عمر که هر شب افلاک
بدوخته و کرده گریبانش چاک
هر روز بسی زمانه شد و غمناک
از آب برآورد و فرو برد بخاک

وله

گر صلح نیابم ز فلک جنگ اینک
ور نام نکو نباشد هم ننگ اینک
خیام می لعل ارغوان رنگ اینک
آن کس که بمی نخورد سر و سنگ اینک

وله

ای چرخ فلک نه نان شناسی نه نمک
پیوسته مرا برهنه سازی چو سمک
از چرخ زنی دو شخص پوشیده شوند
پس چرخ زنی به از تو ای چرخ فلک

وله

تا کی ز جفاهای تو ای چرخ فلک
از بهر خدا جور کن آهسته ترک
من سوخته ام تمام و هر لحظه تو نیز
بر سوخته می چرا کنی سوده نمک

وله

از آتش آخرت نمیدارم باک
در آب ندامت نشدم هرگز پاک
چون باد اجل چراغ عمرت بکشد
ترسم که ترا ز ننگ ننهند بخاک

وله

گر گل نبود نصیب ما خار اینک
ور نور نمیرسد بما نار اینک
در خرقه و خانقاه شیخی نبود
ناقوس و کلیسیا و زنار اینک

چند از غم و غصه جهان قالا قال
برخیز و بشادی گذران حالا حال
از سبزه چو شد روی زمین میلامیل
درکش مے لال از قدح مالامال

وله

بگذار دلا وسوسهٔ فکر محال
درکش قدح باده و بگذر ز ملال
آزاد شو و مجرد و باده پرست
تا مرد شوی رسی بسر حد کمال

وله

اینصورت کون جمله نقشیست خیال
عارف نبود هر که نداند این حال
بنشین قدح باده بنوش و خوش باش
فارغ شو ازین نقش و خیالات محال

وله

چون باد بزلف او رسیدن مشکل
وز دست غمش عنان کشیدن مشکل
گفتند بدیده روی او نتوان دید
گر دیده ماست دیده دیدن مشکل

وله

می خور که نه علم دست گیرد نه عمل
الا کرم و رحمت حق عز و جل
آن طایفه که از خری مے نخورند
از جمله انعام شمار ای احول

وله

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیش که ناگه شود از گرد اجل
پیراهن عمر تو چو پیراهن گل

وله

تا کی ز اهد حدیث رای ازل
بگذشت ز اندازه من علم و عمل
می خور که شراب ناب را نیست بدل
هر مشکل را شراب کرد انحل

وله

می بر کف من نه و بر آور غلغل
با نعرهٔ عندلیب و صوت بلبل
بی نغمه اگر روا بدی می خوردن
می در سر شیشها نکردی قلقل

وله

از جرم حضیض خاک تا اوج زحل
کردم همه مشکلات گردون را حل
بیرون جستم ز بند هر مکر و حیل
هر بند گشاده شد مگر بند اجل

وله

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
نه نیز بدر باختن نعمت و مال
تا جان نکنی خون نخوری پنجه سال
از قال ترا ره ننماید بحال

وله

ای دل مشنو نصیحت اهل رحیل
گر بادهٔ ناب عقل و دین راست خلل
گر راحت جان و قوت روحست طلب
می نوش بهر بوستان بگلبانگ غزال

وله

در سر مگذار هیچ سودای محال
می خور همه ساله ساغر مالامال

با دختر رز نشین و عیشی میکن — دختر بجلال به که مادر بجلال

وله

کس خلد و جحیم را ندیدست ای دل — گو کس که از آن جهان رسیدست ای دل
امید و هراس ما بچیزیست کز آن — جز نام و نشانی نه پدیدست ای دل

وله

تا کی ز جفای هر کسی تنگ کشیم — وز ناکس روزگار نیرنگ کشیم
خوش باش که ایام تراویح گذشت — عیدست بیا تا می گلرنگ کشیم

وله

ایزد چو نخواست آنچه من خواسته‌ام — کی گردد راست آنچه من خواسته‌ام
گر جمله صوابست که او خواسته است — پس جمله خطاست آنچه من خواسته‌ام

وله

از خالق کردگار و رب رحیم — نومید مشو بجرم و عصیان عظیم
گر مست و خراب بوده باشی امروز — فردا بخشد باستخوانهای رمیم

وله

گر من گنه روی زمین کردستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم — عاجزتر ازین مخواه کاکنون هستم

وله

من گر ورق عمر نعم در شکنم — این خنده‌ٔ می در دل ساغر شکنم
برخیز و پیاله را ز می پر گردان — باشد که غم جهان بهم در شکنم

وله

در راه تو تا اسب طرب تاخته‌ایم — با عیش و طرب دمی نپرداخته‌ایم
قصه چکنم که با تو نشناخته‌ایم — در منزل درد آشیان ساخته‌ایم

وله

یا رب تو گلم سرشته‌ای من چکنم — پشم و قصبم تو رشته‌ای من چکنم
هر نیک و بدی که در من آید بوجود — تو بر سر من نوشته‌ای من چکنم

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم — وز کرده‌ٔ خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من درگذرانی بکرم — زان شرم که دیدی که چه کردم چکنم

وله

جانا من و تو نمونه‌ٔ پرگاریم — سر گرچه دو کرده‌ایم یکتن داریم
بر نقطه روانیم کنون دایره‌وار — تا آخر کار سر بهم باز آریم

وله

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم — فانوس خیال از او مثالی دانیم
خورشید چراغدان و عالم فانوس — ما چون صوریم کاندر او حیرانیم

وله

شد دعوی دوستی درین دیر حرام
الفت ز که مردمی کجا دوست کدام
دامن ز همه کشیدن اولی باشد
از دور بهر یکی سلام است و کلام

وله

برخود در کام و آرزو بربستم
وز منت هر ناکس و کس وارستم
گر صوفی مسجدم و گر راهب دیر
من دانم و او چنانکه هستم هستم

وله

تا ظن نبری که من بخود موجودم
یا این ره خونخوار بخود پیمودم
چون بود حقیقت مرا از وی بود
من خود که بدم کجا بدم کی بودم

وله

بی باده نبوده ام دمی تا هستم
امشب شب قدر است و من امشب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینهٔ خم
تا روز بگردن صراحی دستم

وله

گفتم که دگر بادهٔ گلگون نخورم
می خون رزانست و من کی خون نخورم
پیر خردم گفت بجز مست کوئے
گفتم که مزاح میکنم چون نخورم

وله

مقصود ز جمله آفرینش مائیم
در چشم خرد جوهر بینش مائیم
این دایرهٔ جهان چو انگشتری است
بی هیچ شکی نقش نگینش مائیم

وله

تا دست باتفاق بر هم بزنیم
پائی ز نشاط بر سر غم بزنیم
خیزیم و دمی زنیم پیش از دم صبح
کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم

وله

در عشق تو صد گونه ملامت بکشم
ور بشکنم این عهد غرامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا
باری کم از آنکه تا قیامت بکشم

وله

هرگز بطرب شربت آبی نخورم
تا از کف اندوه شرابی نخورم
نانی نزنم بر نمک هیچ کسی
تا از جگر خویش کبابی نخورم

وله

امروز که نیست در شراب تاکم
زهری بود از زهر دهد تریاکم
زهر است غم جهان و تریاقش می
تریاق خورم ز زهر و نبود باکم

وله

غمزین صفتا که مست غمهات شدم
وز اسب پیاده جفاهات شدم
از بازی فیل و شاه چون درماندم
رخ بر رخ او نهاده و مات شدم

وله

سیلم بشراب ناب باشد دایم
گوشم بنی و رباب باشد دایم

گر خاک مرا کوزه گران کوزه کنند
آن کوزه پر از شراب باشد دایم

وله

ای چرخ ز گردش تو خرسند نیم
آزادم کن که لایق بند نیم
گر میل تو با بی خرد و نااهلست
من نیز چنان اهل خردمند نیم

وله

سر حلقهٔ رندان خراباتم منم
افتاده بمعصیت ز طاعات منم
آنکس که شب دراز با باده ناب
وز خون جگر کند مناجات منم

وله

من بی می ناب زیستن نتوانم
بی جام کشید بار تن نتوانم
من بنده آن دمم که ساقی گوید
یک جام دگر بگیر و من نتوانم

وله

دنیا چه فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند خدا ترا زهی توبه دهاد
او خود ندهد و گر دهد من نکنم

وله

من ظاهر نیستی و هستی دانم
من باطن هر فراز و پستی دانم
با این همه از دانش خود بیزارم
گر مرتبه ورای مستی دانم

وله

دیگر غم این گردش گردون نخوریم
جز بادهٔ صاف و می گلگون نخوریم
می خون جهانست و جهان خونی ما
ما خون دل خونی خود چون نخوریم

وله

ما گر می بیخودی طربناک شدیم
وز پایهٔ دون بر سر افلاک شدیم
آخر همه ز آلایش تن پاک شدیم
از خاک بر آمدیم و بر خاک شدیم

وله

ای مفتی شهر از تو پرکارتریم
با این همه مستی از تو هشیارتریم
تو خون کسان خوری و ما خون رزان
انصاف بده کدام خونخوارتریم

وله

یک دست بمصحفیم و یک دست بجام
گه مرد حلالیم و گهی مرد حرام
ماییم درین گنبد فیروزه فام
نی کافر مطلق نه مسلمان تمام

وله

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

وله

در جستن جام جم جهان پیمودم
روزی ننشستم و شبی نغنودم
زاستاد چو وصف جام جم بشنودم
خود جام جهان نمای جم من بودم

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم | وز داس سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم | نابوده بکام خویش نابوده شدیم

وله

با خرقهٔ زهد بر سر خم کردیم | وز خاک خرابات تیمم کردیم
باشد که درون میکده دریابیم | عمری که درون مدرسه گم کردیم

وله

در مسجد اگرچه با نیاز آمده ایم | حقا که نه از بهر نماز آمده ایم
زینجا روزی سجادهٔ دزدیدیم | آن کهنه شده است باز باز آمده ایم

وله

من در رمضان روزه اگر میخوردم | تا ظن نبری که بیخبر میخوردم
از محنت روزه روز من چون شب بود | پنداشته بودم که سحر میخوردم

وله

زینگونه که من کار جهان می بینم | عالم همه رایگان بر آن می بینم
سبحان الله بهر چه در مینگرم | ناکامی خویشتن در آن می بینم

وله

در دایرهٔ وجود دیر آمده ایم | در پایهٔ هر دو سه بزیر آمده ایم
چون عمر نه بر مراد ما میگذرد | ای کاش سر آمدی که سیر آمده ایم

وله

تا افسر خان و تاج کی بفروشیم | دستار قصب ببانگ نی بفروشیم
تسبیح که پیک لشکر تزویر است | ناگاه بیک پیاله می بفروشیم

وله

چون نیست مقام ما درین دیر مقیم | پس بی می و معشوق عذابیست الیم
تا کی ز قدیم و محدث ای مرد سلیم | چون من رفتم جهان چه محدث چه قدیم

وله

پاک از عدم آمدیم و ناپاک شدیم | آسوده درآمدیم و غمناک شدیم
بودیم ز آب دیده در آتش دل | دادیم بباد عمر و در خاک شدیم

وله

در پای اجل چو من سرافکنده شوم | از بیخ امید عمر برکنده شوم
زنهار گلم بجز صراحی مکنید | باشد که ز باده تر شود زنده شوم

وله

جانم ز دریغ دمی بدرد است مقیم | بیچاره دل از نهیب فردا بدو نیم
یکبارگی این عمر من ای دستیم | رفته همه حسرتست باندوه و بیم

وله

چون آتش اگر بر آسمان برگذریم | از آب روان اگرچه پاکیزه تریم

در خاک شویم از آنکه خاکی بودیم
با داست جهان باده بده تا بخوریم

وله

یارب من اگر گناه بیحد کردم
بر جان و جوانی و تن خود کردم
چون بر کرمت وثوق کلّی دارم
برگشتم و توبه کردم و ... کردم

وله

یکچند بکودکی باستاد شدیم
یکچند باستادی خود شاد شدیم
پایان سخن شنو که ما را چه رسید
از خاک برآمدیم و بر باد شدیم

وله

زان پیش که از زمانه تابی بخوریم
با یکدگر امروز شرابی بخوریم
کاین چرخ اجل بگاه رفتن ما را
چندان ندهد امان که آبی بخوریم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم عمر را غنیمت شمریم
فردا که ازین دیر کهن درگذریم
با هفت هزار سالگان سربسریم

وله

من باده تلخ و سر بینه خورم
واندر رمضان در شب آدینه خورم
بگذر حلال خویش در خم کرده
کو تلخ مکن خدای تا من نخورم

وله

هر روز بگاه در خرابات شوم
همراه قلندران طامات شوم
چون عالم سرّ والخفیات توئی
توفیقم ده تا بمناجات شوم

وله

از باده شود تکبّر از سر ها کم
از باده شود کشاده بند محکم
ابلیس اگر باده خوردی یکدم
کردی دو هزار سجده پیش آدم

وله

بیچاره غم ایام نداریم خوشیم
گر چاشت بود شام نداریم خوشیم
چون پخته بما میرسد از مطبخ غیب
از کس طمع خام نداریم خوشیم

وله

در میکده عشق نیازی دارم
با شمع رخش سوز و گدازی دارم
آنکه بی عشق طهارت کرده
با روی بت خویش نمازی دارم

وله

پیوسته ز گردش فلک غمگینم
با طبع خسیس خویشتن در کینم
علمی نه که از سر جهان برخیزم
عقلی نه که فارغ از جهان بنشینم

وله

تا چند اسیر عقل هر روزه شویم
در دهر چه صد ساله چه یکروزه شویم
در ده تو بکاسه می از آن پیش که ما
در کارگه کوزه گران کوزه شویم

تا چند ملامت کنی ای زاهد خام
ما رند و خراباتی و مستیم مدام
تو در پی تسبیح و ریا و تلبیس
ما با می و مطربیم و معشوقه بکام

وله

بر مفرش خاک خفتگان می بینم
در زیر زمین نهفتگان می بینم
چندانکه بصحرای عدم مینگرم
ناآمدگان و رفتگان می بینم

وله

ترسم که چو بعد ازین بعالم نرسیم
با همنفسان نیز فراهم نرسیم
امروز که در وهیم غنیمت شمریم
شاید که بعمر خود در این دم نرسیم

وله

ما نیم که سرمست شرابیم مدام
در مجلس ما نیست بجز باده و جام
بگذار نصیحت من ای زاهد خام
ما باده پرستیم و لب یار بکام

وله

با رحمت تو من از گنه نندیشم
با توشهٔ تو ز رنج ره نندیشم
گر لطف توام سفید رو انگیزد
یکذره ز نامهٔ سیه نندیشم

وله

عید است بیا تا می گلرنگ کشیم
با نغمهٔ عود نالهٔ چنگ کشیم
با یار سبکروح دمی بنشینیم
رطلی دو سه بادهٔ گران سنگ کشیم

وله

ای دوست بیا تا غم فردا نخوریم
وین یکدم نقد را غنیمت شمریم
بی حکمش نیست هر گناهی که مراست
پس با غم آینده ز بهر چه خوریم

وله

تا ظن نبری که از جهان میترسم
وز مردن و وز رفتن جان میترسم
مردن چو حقیقت است باکم نیست
چون نیک نزیستم از آن میترسم

وله

گر من ز می مغانه مستم هستم
گر کافر و گبر و بت پرستم هستم
هر طایفهٔ بمن گمانی دارند
من زان خودم چنانکه هستم هستم

وله

برخیز و بیا که چنگ بر چنگ زنیم
می باز خوریم و نام بر ننگ زنیم
چون باده خوریم در خرابات خوریم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
در دامن یار بیوفا چنگ زنیم
می نوش کنیم و نام بر ننگ زنیم
سجاده بیک پیالهٔ می بفروشیم
ناموس همی دهیم و بر سنگ زنیم
محرم هستی که با تو گویم یکدم
کز اول کار خود چه بود است آدم

محنت زده سر رشته اندازگل غم
یکروز جهان نخورد و برداشت قدم

وله

هان تا بخرابات خروشی نزنیم
هر میکده بگذریم خروشی نزنیم
دستار و کتاب را فروشیم بمی
بر مدرسه بگذریم و جوشی نزنیم

وله

سمل گفت که من یوسف مصر چمنم
یاقوت گران مایه پر زر دهنم
گفتم چو تو یوسفی نشانی بنمای
گفتا که بخون غرق نگر پیرهنم

وله

با زلف تو گر دست درازی کردم
از روی حقیقت نه مجازی کردم
در زلف تو دیدم دل دیوانهٔ خویش
من با دل خویش دست بازی کردم

وله

چندانکه ز خود نیست ترم مست ترم
هر چند بلند پایه تر پست ترم
زین طرفه تر آنکه از شراب هستی
هر لحظه که هشیار ترم مست ترم

وله

صبح است دمی بر می گلرنگ زنیم
وین شیشهٔ نام و ننگ بر سنگ زنیم
دست از امل دراز خود باز کشیم
در زلف دراز و دامن چنگ زنیم

وله

آن به که ز جام و باده دل شاد کنیم
وز نامده و گذشته کم یاد کنیم
این عاریتی روان زندانی را
یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

وله

روزی که بگوی کوزه گر میسازدم
خود را بمیان کوزها می شمرم
زان پیش که گل بکوزه گر هدیه دهم
شاید که کنند کوزه کی باده خورم

وله

آن لحظه که از اجل گریزان گردم
چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردم
عالم ز نشاط دل بغربال کشم
زان پیش که خاک بیزان گردم

وله

یکروز ز بند عالم آزاد نیم
یکدم زدن از وجود خود شاد نیم
شاگردی روزگار کردم بسیار
در دور جهان هنوز استاد نیم

وله

گر درگیری چگونه پرواز کنم
با عشق توئی چگونه آغاز کنم
یک لحظه سرشک دیده می نگذارد
تا چشم بروی دیگری باز کنم

وله

آن آه که پیش هیچ محرم نزنم
وآن دم که به پیش هیچ همدم نزنم
گر دریابم که جز تو کس می شنود
حقا که بمیرم اندم و دم نزنم

من لؤلؤ خود بقیمت کم ندهم
خاک در تو بملکت جم ندهم
درد تو بصد هزار مرهم ندهم
یک موی ترا بهر دو عالم ندهم

وله

هنگام گل است اختیاری بکنم
با سبزه خطان لاله رخ روزی چند
وانگه بخلاف شرع کاری بکنم
بر سبزه ز خون لاله زاری بکنم

وله

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
لیکن چو درین غم آشیان آمده‌ام
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
آخر کم از آن که من بدانم که کیم

وله

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
وین حرف معما نه تو دانی و نه من
چون پرده برافتد نه تو دانی و نه من

وله

حق جان جهان است و جهان جمله بدن
افلاک عناصر و موالید عضو
واصناف ملائکه حواس این تن
توحید همین است و دگرها همه فن

وله

هر روز ز گردشش تو ای چرخ کهن
وین طرفه که تا اهل تو آزاد گشت
نخل املم برکند از بیخ و ز بن
کس نیست که گویدش که نیکست مکن

وله

ای چرخ همیشه در نبردی با من
در صلح چه ماند کان نکردم با تو
درمان دگر کسی و دردی با من
در جنگ چه بود کان نکردی با من

وله

بیفکر و مخور غم جهان گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی
خوش باش دمی بشادمانی گذران
نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

ننگست بنام نیک مشهور شدن
خمار ببوی آب انگور شدن
عار است ز جور چرخ رنجور شدن
به زانکه بزهد خویش مغرور شدن

وله

ای سوخته غم بپذیر من رحمت کن
بر پای خرابات ز من بخشایی
بر جان و دل اسیر من رحمت کن
بر دست و پیاله گیر من رحمت کن

وله

نتوان دل شاد را بغم فرسودن
در دهر که داند که چه خواهد بودن
وقت خوش خود بسنگ محنت سودن
می باید و معشوق و بکام آسودن

وله

کس نیست که این گفته و شنیده هم من
ـــــ ندانی که همه شنو و مخور غم من

یا رب که چو نیست دیده پر نم من
من سر به کشم تا بسر آید غم من

وله

مسکین دل دردمند دیوانه من
هشیار نشد ز عشق جانانه من
روزی که شراب عاشقی میدادند
در خون جگر زدند پیمانه من

وله

قومی متفکرند در مذهب و دین
جمعی متحیر اندر شک و یقین
ناگاه منادئی برآید ز کمین
کای بیخبران راه نه آنست و نه این

وله

ای گشته شب و روز بدنیا نگران
اندیشه نمیکنی تو از روز گران
آخر نفسی بیا و باز آ بخود
کایام چه کرد میکند با دگران

وله

گویند مرا که می مخور کمتر ازین
آخر به چه عذر برندارم سر ازین
هنگام رخ یار و باده صبحست ای
انصاف بده چه عذر روشنتر ازین

وله

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتمی من این فلک از میان
از نو فلکی دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

وله

بشنو ز من ای زبده یاران کهن
اندیشه مکن ز بیوفائی سپهر کهن
بر گوشه عرصه قناعت بنشین
بازیچه چرخ را تماشا میکن

وله

عمریست نیاید ازین تباهی کردن
زین بیشتر او امروز و فردا است کردن
گیرم که سراسر این جهان ملک تو شد
جز آنکه رها کنی چه خواهی کردن

وله

تو آمده بپادشاهی کردن
با خویشتن آئی چه تنها خواهی کردن
چیزی نبری ز دی و با شئی فردا
پیداست که امروز چه خواهی کردن

وله

خواهی بکند پیش تو گردون گردن
کار تو بود همیشه جان پروردن
همچون منت اعتقاد باید کردن
می خوردن و نرد و مطربان پروردن

وله

این جسم پیاله بین بجان آبستن
آنجا که شستی بار بخوان آبستن
نی نی غلطم که باده از غایت لطف
آبیست بآتش روان آبستن

وله

مستی سخن بنا نه ساز آمده کان
می کیسه مرتوق ز ظرف آمده کان
رفتند یکان یکان ز ظرف آمده کان
کس می نه دهد نشان بازآمدگان

وله

گاویست در آسمان نامش پروین
یک گاو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت گشای چون اهل یقین
زیر و زبر دو گاو مشتی خر بین

وله

بر موجب عقل زندگانی کردن
شاید کردن ولی ندانی کردن
استاد تو روزگار چابکدست است
چندان بسرت زند که دانی کردن

وله

دوشش از سر روح از صفای دل من
در میکده آن روح فزای دل من
جامی بمن آورد که بستان و بنوش
گفتم نخورم گفت برای دل من

وله

ای آنکه توئی خلاصهٔ کون و مکان
بگذار دمی وسوسهٔ سود و زیان
یک جام می از ساقی باقی بستان
تا باز رهی تو از غم هر دو جهان

وله

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست تا کندن جان
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسیکه خود نیامد بجهان

وله

از گردش این دایرهٔ بی پایان
برخوردارهی دو نوع مردم را دان
یا بیخبری تمام از نیک و بدش
یا بیخبری از خود و از کار جهان

وله

جانها همه آب گشت و دلها همه خون
تا چیست حقیقت از پس پرده برون
ای با علمت خرد ره گردون دون
ای از تو جهان بهره تو از ره بیرون

وله

می خوردن و گرد گل رخان گردیدن
بهتر ز هزار زاهدی ورزیدن
گر مردم می خواره دوزخ باشند
پس روی بهشت را که خواهد دیدن

وله

دانی ز چه چیز است توبه ناکردن من
زیرا که حرام نیست می خوردن من
بر اهل مجاز است بتحقیق حرام
می خوردن اهل راز در گردن من

وله

تا کی غم آن خورم که زین دیر کهن
احوال مرا نه سر پدید است و نه بن
زان پیش که رخت زین سرا بربندم
ساقی بدهم می که چنین است سخن

وله

صیاد شده بیشهٔ نخجیر مکن
چیزی که نخواندهٔ تو تفسیر مکن
چون سر حقیقت از تو مستی طلبد
از دیده نکن روایت از دیده مکن

وله

احوال جهان بر دلم آسان میکن
وافعال بدم ز خلق پنهان میکن

امروز خوشم بدار و فردا با من
آنچه از کرم تو می‌سزد آن میکن

وله

بر دامن این چرخ نو انگیز کهن
یا بار تو سر ز نکبت گریبان بر کن
دستی که زمانه را نتابد سر و بن
کوته مکن از وی که دراز است سخن

وله

دارم ز جفای فلک آیینه گون
وز گردش روزگار خس پرور دون
از دیده رخی همچو پیاله پر اشک
در سینه دلی همچو صراحی پر خون

وله

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این

وله

تا بتوانی خدمت رندان میکن
بنیاد نماز و روزه ویران میکن
بشنو سخن راست ز خیام عمر
می‌خور ره میزن و احسان میکن

وله

آنرا که وقوف است بر احوال جهان
شادی و غم و رنج برو شد یکسان
چون نیک و بد جهان بسر خواهد شد
خواهی همه درد باش و خواهی درمان

وله

روزیکه ز تو گذشته شد یاد مکن
فردا که نیامده است فریاد مکن
از آمده و نگذشته خود یاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

وله

اکنون که زند هزار دستان بستان
جز بادهٔ لعل از کف مستان مستان
برخیز و بیا که گل بشادی بشکفت
روزی دو سه داد خود ز بستان بستان

وله

در چشم پیاله جان روانست روان
در روح مجسم آن روان هست روان
در آب فسرده آتش سیال است
در درج بلور لعل کان است روان

وله

روزیکه مقدسان خاکی مسکن
گردند سوار باز بر مرکب تن
چون لاله بخون خویش آغشته کفن
از خاک سر کوی تو برخیزم من

وله

زین گنبد گردنده بد افعالی بین
وز جملهٔ دوستان جهان خالی بین
تا بتوانی تو یک نفس خود را باش
فردا مطلب گذاره می حالی بین

وله

از آمدن و رفتن ما سودی کو
وز تار امید عمر ما پودست کو
وز چنبر چرخ جان چندین پاکان
می سوزد و خاک میشود دود کو

بردار پیاله و سبوای دلجو
برگرد بگرد سبزه زار و لب جو
کاین چرخ بسی قد بتان مهرو
صد بار پیاله کرد و صد بار سبو

وله

ای آب حیات مضمر اندر لب تو
نگذار که بوسه لب ساغر لب تو
گر خون صراحی نخورم هر دم من
از خون که بود که لب ساغر لب تو

وله

آن قصر که بر چرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو
دیدیم که بر کنگره‌اش فاخته‌ای
بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

وله

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح و راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
تو هیچ خور و غم مسلمانی کو

وله

چون باده خوری ز عقل بیگانه مشو
مدهوش مباش و جهل را خانه مشو
خواهی که می لعل حلالت باشد
آزار کسی مجوی و دیوانه مشو

وله

در دیدهٔ بینندهٔ تو نوراست ز تو
دریای ضعیف چشم نوراست ز تو
ذات تو سزاست مرثنا و مدح ترا
هر ضعف که ناسزاست دوراست ز تو

وله

روزی که بود وقت هلاک من و تو
از تن ببرد روان پاک من و تو
ای بس که نشینیم و بپوشد چرخ کبود
سر در تا بدر بسر خاک من و تو

وله

ای آنکه پدید کرده‌ای قدرت تو
پرورده شدم بناز و در نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد
یا جرم من است بیش یا رحمت تو

وله

ای رفته بچوگان قضا همچون گو
چپ میخور و راست میرو و هیچ مگو
کانکس که ترا فکند اندر تک و پو
او داند و او داند و او داند و او

وله

این چرخ فلک بهر هلاک من و تو
قصدی دارد بجان پاک من و تو
بر سبزه نشین بیا که بس دیر نماند
تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

وله

ماییم خریدار می کهنه و نو
وانگاه فروشنده بهشت بدو جو
دانی که پس از مرگ کجا خواهی رفت
می پیش من آر و هر کجا خواهی رو

وله

چون رفت ز جسم جوهر روشن تو
با جنس دگر گزین کنند بگلشن تو

آیند و روند و هیچکس نشناسد — تا زیر زمین چه میرود بر سر تو

وله

از تن چو برفت جان پاک من و تو — خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وآنگه ز برای خشت گور دگران — در کالبدی کشند خاک من و تو

وله

گر باده خوری تو حرص را بسته مشو — در پای طمع خام سرافکنده مشو
چون آتش تیز باش و چون آب روان — چون خاک مباش و باد پراکنده مشو

وله

ناکرده گنه در جهان کیست بگو — آنکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من و تو چیست بگو

وله

شد از همه کس نهان نهانداری تو — راز از همه ابلهان نهان داری تو
بنگر که میان مردمان کار تو چیست — چشم از همه مردمان نهان داری تو

وله

ای آنکه تن و توانم همه تو — جانی تو دلی ای دل و جانم همه تو
تو هستی من شدی از آنم همه من — من نیست شدم در تو از آنم همه تو

وله

ای دل ز غم جهان که گفتت خون شو — با ساکن عشق خانهٔ گردون شو
وانگه چه کنی چو نیست سامان مقام — اسکندر درون [illegible] بیرون شو

وله

تن در غم روزگار بیداد مده — ما را ز غم گذشتگان یاد مده
دل جز بسر زلف پریزاد مده — بی باده مباش و عمر بر باد مده

وله

در مجلس عشاق نشستیم همه — از محنت ایام برستیم همه
از باده شوق قدحی نوشیدیم — آزاده و آسوده و مستیم همه

وله

ای یار ز روزگار باش آسوده — واندوه مخور از غم بیهوده
چون سوخته عمر رفت خاک شود — هر کرده و هر گفته چه نابوده

وله

فریاد که عمر رفته بیهوده — هم لقمه حرام و هم نفس آلوده
فرموده ناکرده سیه رویم کرد — فریاد ز کرده های نافرموده

وله

اندیشه مکن بیش از [illegible] — هر جا که قدم نهی [illegible]
تا آن [illegible] کاسه سرش کوزه کنند — و کوزه فروش و کاسه از دست نهند

چند از پی حرص در تن فرسوده ‌ ‌ ای دوست دوی گرد جهان بیهوده
رفتند و روند هر چه آیند و روند ‌ ‌ یکدم به مراد خویشتن نابوده

وله
ما عاشق و مست و می‌پرستیم همه ‌ ‌ در کوی خرابات نشستیم همه
بگذشت ز تسبیح و حسن و از وهم و خیال ‌ ‌ از ما مطلب هوش که مستیم همه

وله
یکجرعه می کهنه ز ملکی نو به ‌ ‌ وز هر چه نه در طریق بیرون شو به
جا نیست به از ملکت فریدون صد بار ‌ ‌ خشت سر خم ز تاج کیخسرو به

وله
روزی بینی مرا تو مست افتاده ‌ ‌ در حلقهٔ زلف بت پرست افتاده
دستار ز سر قدح ز دست افتاده ‌ ‌ در پای تو سر نهاده پست افتاده

وله
نقشی است که بر وجود ما ریخته‌ئی ‌ ‌ صد بوالعجبی ز ما برانگیخته‌ئی
من زان به از این نمی‌توانم بودن ‌ ‌ کز بوته مرا چنین فرو ریخته‌ئی

وله
هر توبه که کردیم شکستیم همه ‌ ‌ بر خود در نام و ننگ بستیم همه
عیبم مکنید اگر کنم بیخبری ‌ ‌ کز بادهٔ عشق مست هستیم همه

وله
ای من در میخانه به سبلت رفته ‌ ‌ ترک بد و نیک هر دو عالم گفته
گر هر دو جهان چو گوی افتد بکوی ‌ ‌ بر من بجوی چو مست باشم خفته

وله
هر روز بر آنم که کنم شب توبه ‌ ‌ از جام و پیالهٔ لبالب توبه
اکنون که رسید وقت گل ترکم ده ‌ ‌ در موسم گل ز توبه یارب توبه

وله
ای بیخبر از کار جهان هیچ نه‌ئی ‌ ‌ بنیاد نه بادست و از آن هیچ نه‌ئی
شد حد وجود در میان دو عدم ‌ ‌ اطراف بود و تو در میان هیچ نه‌ئی

وله
این چرخ چو طاسیست نگون افتاده ‌ ‌ در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید ‌ ‌ لب بر لب و در میان خون افتاده

وله
جانانه کدام دست برخاسته‌ئی ‌ ‌ گر طلعت خویش با هر آکاسته‌ئی
خوبان جهان بعید رو آرایند ‌ ‌ تو عید بروی خویش آراسته‌ئی
مشنو سخن چرخ پر آوازه شده ‌ ‌ می خور ز کف ساقی دمساز شده

کان کرکس ما درآمد امروز برون / فردا سببی بگون زن باز شده

وله

پیری دیدم بخواب مستی خفته / وز ذکر و شعور خانهٔ تن رفته
می خورده و مست خفته و آشفته / الله لطیف بعباده گفته

وله

غره چه شوی بملکت و کاشانه / بر عمر که هست حاصلش افسانه
همخوابهٔ بادهی و قوافروزی شمع / بر رهگذر سیل چه سازی خانه

وله

دل دست بطرهٔ طرب نابرده / جام می خوش بلب نابرده
افسوس بسر رسید روز عمرم / روزی بمراد دل بشب نابرده

وله

آن بادهٔ خوشگوار بر دستم نه / وان ساغر چون نگار بر دستم نه
وآن می که چو زنجیره بپیچد بر خود / دیوانه شدم بیار بر دستم نه

وله

ساقی بصبوحی می ناب اندر ده / مستان شراب را شراب اندر ده
مستیم و خراب و در خرابات فنا / آوازه بعالم خراب اندر ده

وله

دانی ز چه رو می او فتادست چنان / آزادی سرو و سوسن اندر افواه
کاین دارد ده زبان ولیکن خاموش / وانراست دو صد دست ولیکن کوتاه

وله

دنیا بمراد رانده گیر آخر چه / وین نامهٔ عمر خوانده گیر آخر چه
گیرم که بکام دل بماندی صد سال / صد سال دگر بمانده گیر آخر چه

وله

گویند حشیش بهر دل تنگی به / وز جام شراب و نغمهٔ چنگی به
در مذهب کاملان چنین باید رست / یکقطرهٔ می ز خون صد بنگی به

وله

ای رفته و باز آمده بلهم گشته / نامت ز میان مردمان گم گشته
ناخن همه جمع آمده سم گشته / ریشت ز عقب درآمده دم گشته

وله

گر اسپ و یراق است و کمر فیروزه / مغرور مشو بدولت ده روزه
از قهر فلک نشد هیچ کسی جان نبرد / امروز سبو شکسته فردا کوزه

وله

از درس علوم جمله بگریزی به / واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد / تو خون قرابه در قدح ریزی به

وله

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده
بلبل ز جمال گل طربناک شده
هین باده خورید کاین بس گل گر باد
بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

وله

از هر چه بجز حق است کوتاهی به
می هم ز کف بتان خرگاهی به
مستی و قلندری و گمراهی به
یک جرعه می ز ماه تا ماهی به

وله

با ما همه لطف حق تولا کرده
وز طاعت و معصیت تبرا کرده
آنجا که عنایت تو باشد باشد
ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

وله

تا چند ز مسجد و نماز و روزه
در میکده‌ها مستی از دریوزه
خیام بخور باده که این خاک ترا
گه جام کنند و گه سبو گه کوزه

وله

جانست در این راه خطرناک شده
تن زیر زمین ز نیک و بد پاک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو
ناچیز از مهر و مهستان خاک شده

وله

ای دیده بشادکامی پیمان کرده
در مهر و محبتان خدمت درگاه تو
بگشت تو بستانی و سعادت لو ده
یا رب تو بفضل خویش پیمان بده

وله

از آتش و باد و آب و خاکیم همه
در عالم کون در بلاییم همه
تا تن با ماست در خطاییم همه
چون تن برود سوی الهیم همه

وله

یا من هو مشفق و مسیح الباقی
از ما بود و توبه فتوح الباقی
تا کی خوانی قصهٔ نوح الباقی
پیش از سبک باشت روح الباقی

وله

در ده می لعل شکرآب ای ساقی
تا یار ز هم گسسته گوی ای ساقی
یک کوزه می بده از آن پیش که بهر
خاک تن ما کنند سبوی ای ساقی

وله

زاهد نه بزهد گرد سودای ساقی
زیرا که عمل کسان نبود ای ساقی
میکن قدح باده فرود آ ساقی
کاندر ازل آنچه بود بود ای ساقی

وله

شب است و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب هم خراب ای ساقی
از ما که برابر زمین و لب آتش را
بر باد مده بیار آب ای ساقی

وله

در ده خوش می لعل ناب ای ساقی
بنگر ز آتش غم آسوده ای ساقی

تا عقل گریبان دلم خواهد داشت — دست من و دامان شراب ای ساقی

وله

بشکافت بسنگ قدحی بیار ای ساقی — دست از عمل زهد بدار ای ساقی

زان پیش که اجل کمین کند روزی چند — جام می لعل و روی یار ای ساقی

وله

هنگام صبوح است خروش ای ساقی — با ما می و کوی میفروش ای ساقی

چه جای صلاح است خموش ای ساقی — بگذر ز حدیث زهد و نوش ای ساقی

وله

چون نیست زمانه در شتاب ای ساقی — برخیز بگیر جام شراب ای ساقی

بستگام صبوح قفل بر در زده ام — می ده که برآمد آفتاب ای ساقی

وله

آنها که ز پیش رفته اند ای ساقی — در خاک غرور خفته اند ای ساقی

رو باده خور و حقیقت از من بشنو — باد است هر آنچه گفته اند ای ساقی

وله

چون می ندهد اجل امان ای ساقی — در ده قدح شراب با آن ای ساقی

غم خوردن بیهوده نه کار دل ماست — با این دو سه روز در جهان ای ساقی

وله

در سنگ اگر شوی چو خار ای ساقی — هم آب اجل کند گذار ای ساقی

خاکیست جهان غزل بخوان ای مطرب — باد است نفس باده بیار ای ساقی

وله

تا چند زیاسین و برات ای ساقی — بنویس بمیخانه برات ای ساقی

روز دگر برات ما بیخانه بر بد — امروز لب و شب برات ای ساقی

وله

صبح خوش و خرم است خیز ای ساقی — در شیشه بکن شراب از شب باقی

با یار خودیم و عیش را تا نه کشیم — این یکدم عمر را که فردا عاقی

وله

زان کوزه می که نیست در وی ضرری — پر کن قدحی بخور بمن ده دگری

زان پیشتر ای صنم که در رهگذری — خاک من و تو کوزه کند کوزه گری

وله

در ده می لعل لاله گون ای ساقی — بگشای ز حلق شیشه خون ای ساقی

کامروز برون ز جام می نیست مرا — یک دوست که پاک است اندرون ای ساقی

وله

کمتر ز آنکه بیست الف از می دو منی — می خور تو بحکم فضل و هنر

کانکس که جهان کرد فراغت دارد — از سبلت چون تویی و ریش چو منی

افتاده مرا با می و مستی کاری
خلقم ز چه میکنند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی کردی
تا من بجهان ندیدمی هشیاری

وله

هان تا بخرابات همی نازی نانی
تا کار قلندری بسازی تانی
این ره ره مردان سرافرازان است
زنهار درین کوچه بیازی پائی

وله

گر دست دهد ز مغز گندم نانی
وز می دو منی ز گوسپندی رانی
با ماه رخی نشسته در ویرانی
عیشی است که نیست حد هر سلطانی

وله

در کارگه کوزه گری کردم رای
در پایه چرخ دیدم استاد بپای
میکرد سبو و کوزه را دسته و پای
از کله پادشاه و از دست گدای

وله

ای از کرم ذات تو عقل آگه نی
وز معصیت و طاعت تو مستغنی
مستم ز گناه و از رجا هشیارم
امیدار ز رحمت تو دارم یعنی

وله

سازنده کار مرده و زنده توئی
دارنده این چرخ پراکنده توئی
من گرچه بدم صاحب این بنده توئی
کس را چه گنه که آفریننده توئی

وله

ای چرخ دلم همیشه غمناک کنی
پیراهن خرمی من چاک کنی
بادی که بمن رسد تو آتش کنیش
آبی که خورم در دهنم خاک کنی

وله

ابریق می مرا شکستی ربی
بر من در عیش را ببستی ربی
بر خاک فکندی می گلگون مرا
خاکم بدهن مگر تو مستی ربی

وله

ای دل چو ببزم آن صنم بنشستی
از خویش بریدی و بدو پیوستی
از جام فنا چو جرعه نوشیدی
از بود و نبود آن بکلی رستی

وله

کشته نهان روی بکس ننمائی
که در صور کون و مکان پیدائی
این جلوه گری بخویشتن بنمائی
خود عین عیانی و خودی بینائی

وله

بر سنگ زدم دوش سبوی کاشی
سرمست بدم که کردم این اوباشی
با من بزبان حال میگفت سبو
من چون تو بدم تو نیز چون من باشی

وله

ای دل اگر از غبار تن پاک شوی
تو روح مجردی بر افلاک شوی

عرش است نشیمن تو شرمت باد
کانی و مقیم خطهٔ خاکت شوی

وله

پیوسته ز بهر شهوت افسانی
این جان شریف را همی رنجانی
آگاه نه‌ئی که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

وله

شخصی بزنی فاحشه گفتا مستی
هر لحظه بدام دگری پابستی
گفتا شیخا هر آنچه گوئی هستم
اما تو چنانکه مینمائی هستی

وله

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غم بوده و نابود خوری
دنیا که بر اهل دین زیانی است عظیم
گر ترک زیان کنی همه سود خوری

وله

هنگام صبوح ای صنم فرخ پی
بر ساز ترانه و پیش آور می
کافکند بخاک صد هزاران جم و کی
این آمدن تیرمه و رفتن دی

وله

چندانکه نگاه میکنم هر سوئی
از سبزه بهشت است و ز کوثر جوئی
صحرا چو بهشت است ز کوثر کم گوی
بنشین به بهشت با بهشتی روئی

وله

چون می نرود باختیار است کاری
خوش باش درین نفس که هستی باری
چون واقفی ای پسر ز هر اسراری
چندین چه بری بیهوده هر تیماری

وله

گر هست ترا درین جهان دسترسی
با این تا نزنی بی می و ساقی نفسی
پیش از من و تو بیا نبود ندبسی
دنیا نکند گرای آزار کسی

وله

ای چرخ بگردانی خود مستغنی
در فنا تنه جور و ستم معتکفی
نعمت بخسان دهی و زحمت بکسان
زین هر دو برون نیست دری یا خرفی

وله

زنهار کنون که میتوانی بارے
بردار ز خاطر عزیزان بارے
کاین مملکت حسن نماند جاوید
از دست تو هم برون رود یکباری

وله

چون حبس مرا خاصه بداند ساقی
صد قفل ز هر نوع براند ساقی
چون وامانم برسم خود باده بده
وز حد خودم درگذراند ساقی

وله

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاول تو چه آوردی و آخر چه بری
گوئی نخورم باده که میباید مرد
میباید مرد گر خوری و نه خوری

پیری دیدم بخانهٔ خماری | گفتم نکنی ز رفتگان اخباری
گفتا می خور که همچو ما بسیاری | رفتند و کسی باز نیامد باری

وله

بر کوزه گری پریر کردم گذری | از خاک همی نمود هر دم هنری
من دیدم اگر ندید هر بی‌بصری | خاک پدرم بر کف هر کوزه گری

وله

برخیز بیار و سبو ای دل جوی | بخرام بسوی سبزه زار و لب جوی
کاین چرخ ز صورت بتان مهروی | صد بار پیاله کرد و صد بار سبوی

وله

ای آنکه نتیجهٔ چهار و هفتی | وز هفت و چهار دائم اندر تفتی
می خور که هزار بار بیشت گفتم | باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

وله

شاد آمدی ای راحت جانم که توئی | نو آمده و من نه برآنم که توئی
از بهر خدا از برای دل من | چندان می خور که من ندانم که توئی

وله

ای باده خوشگوار در جام منی | بر پای خرد تمام بند دگری
هر کس که ز تو خورد امانش ندهی | تا کوه هر او بر کف دستش ننهی

وله

ای شاه دری که در گشاینده توئی | بنمای رهی که ره نماینده توئی
من دست بهیچ دستگیری ندهم | کایشان همه فانی اند و پاینده توئی

وله

ای دل خبری گزین اگر با خبری | تا از کف مستان ازل باده خوری
تو بیخبری بیخبری کار تو نیست | هر بیخبری را نرسد بیخبری

وله

چند این غم بیهوده خوری شاد بزی | و اندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر کار این جهان نیستی است | انگار که نیستی تو آزاد بزی

وله

در باغ چو بد نخورد ترسش اول دی | شیرین ز چه گشت و تلخ چون آمد می
از چوب نابید از کسی گرد رباب | در بیشه چو گوی که هستی بوید نی

وله

یارب تو گشای بر من از رزق دری | بی منت مخلوق رسان ما حضری
از باده چنان مست نگهدار مرا | کز بیخبری نباشدم درد سری

وله

گر آمدنم بخود بدی نامدمی | ور نیز شدن بمن بدی کی شدمی

برزان نه بدی که اندرین دیر خراب
نه آمدمی نه شدمی نه بدمی

وله

ای دل تو بسرّ این معما نرسی
ور نکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کانجا که بهشت است رسی یا نرسی

وله

ای چرخ چه کرده ام بمن راست بگوی
پیوسته مرا فکنده در تک و پوی
نانم ندهی تا نبری کوی بکوی
آبم ندهی تا نبری آب ز روی

وله

هان تا بر مستان بدرشتی نشوی
یا از در نیکوان برشتی نشوی
می خور که بخوردن و بناخوردن می
گر آتش دوزخی بهشتی نشوی

وله

خواهی که پسندیده ایام شوی
مقبول قبول خاصه و عام شوی
اندر پی مؤمن و جهود و ترسا
بدگوی مباش تا نکونام شوی

وله

روزی که دلم برنگ آلی باشی
در گنج دلم بسی خرابی باشی
در بحر دو دیده ام اگر غوطه خوری
گر کم نشوی مردم آبی باشی

وله

تا کی غم آن خورم که دارم یا نی
وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی
پر کن قدح باده که معلومم نیست
کاین دم که فرو برم برآرم یا نی

وله

ای باده تو شربت من لالائی
چندان بکشم ترا ز روشن رائی
گر دور مرا هر که ببیند گوید
ای خورده شراب از کجا می آئی

وله

با درد قناعت کن و آزاد بزی
در بند فزونی مشو آزاد بزی
منگر بفزونی ز خود و غصه مخور
در کم ز خودی نگه کن و شاد بزی

وله

از دور پدید آمده ناپاک تنی
وز دود جهنم بهشتش پیرهنی
بشکست صراحیم که عمرش کم باد
وانگه چو می لطیف و مردی چو منی

وله

با من تو هر آنچه گوئی از کین گوئی
پیوسته مرا ملحد و بیدین گوئی
من خود مقرم هر آنچه گوئی هستم
انصاف بده ترا رسد کاین گوئی

وله

از آمدن بهار و از رفتن دی
اوراق وجود ما همی گردد طی
می خور مخور اندوه که گفته است حکیم
غمهای جهان چو زهر و تریاقش می

وله
تا در تن تست استخوان و رگ و پی — از خانهٔ تقدیر منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال — منت مکش ار دوست بود حاتم طی

وله
گر بر روی زمین همه آباد کنی — چندان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی بلطف آزادی را — بهتر که هزار بنده آزاد کنی

وله
گویند مخور می که بلاکش باشی — در روز مکافات در آتش باشی
این هست ولی ز هر دو عالم خوشتر — این یکدم کز شراب سرخوش باشی

وله
از کبر مدار هیچ در دل هوسی — گر کبر بجائی نرسیدست کسی
چون زلف بتان شکستگی عادت کن — زان پیش که بگسلد ز تاره نفسی

وله
تا کی ز غم زمانه محزون باشی — با چشم پر آب و دل پر خون باشی
می نوش و بعیش کوش و خوشدل میباش — زان پیش کزین دایره بیرون باشی

وله
دنیا نفسی و من درو یک نفسی — اندر نفسی چند توان زد نفسی
شکرانه آنکه زندهٔ خوش میباش — این عالم بی وفا نماند بکسی

وله
خشتی بنهم پا بر خم بر خشتی — زین پس من و باده و کنار کشتی
آتش نشوم ز جهر هراسکشتی — نخوری نبود سر برم بار رشتی

وله
می خور که فریبان جهان را دردی — برگرد بناگوش زمی بینی خوی
تا کی گویم توبه شکستم هی هی — صد توبه شکسته به که بشکسته می

وله
جز راه قلندر و خرابات مپوی — جز باده و جز سماع و جز یار مجوی
بر کف قدح باده و بر دوش سبوی — می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی

وله
تا در هوس لعل لب و جام میی — تا در پی آواز دف و چنگ و نیی
اینجا همه حشو است خدا میداند — تا ترک تعلق نکنی هیچ نیی

وله
زان پیش که از جام اجل مست شوی — زیر لگد حادثها پست شوی
سرمایه بدست آر درین ره کانجا — سودی نکنی اگر تهی دست شوی

وله
ای آنکه خلاصهٔ چهار ارکانی — بشنو سخنی ز عالم روحانی

دیوی و ددی و ملکت و انسانی — باشد هر آنچه مینمائی آنی

وله

هرچند زدست دهر غمکش باشی — وز جور و جفای چرخ ناخوش باشی
زنهار زدست ناکسان آب زلال — برلب نچکان اگر در آتش باشی

وله

آن به که زجام باده دلشاد کنی — وز نامده و گذشته کم یاد کنی
وین عاریتی لباس زندانی را — یک لحظه زبند عقل آزاد کنی

وله

با درد بساز تا دوائی یابی — از درد منال تا شفائی یابی
میباش بوقت بینوائی شاکر — تا عاقبت الامر نوائی یابی

وله

اول بخودم چو آشنا میکردی — آخر زخودم چرا جدا میکردی
چون ترک منت نبود اندر رو بخشت — سرگشته بلا بگو چرا میکردی

وله

از دفتر عمر برگشودم فالی — ناگاه ز سوز سینه صاحب حالی
میگفت خوش آنکسی که در خانهٔ او — یاریست چو ماهی و شبی چون سالی

وله

آنها یه ز دنیا که خوری یا نوشی — معذوری اگر در طلبش میکوشی
باقی همه رایگان نیرزد هشدار — تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

وله

من ترک گنه همه کردم و ترک می نی — از جمله گریز باشدم از وی نی
آیا بود آنکه من مسلمان گردم — پیش تو گنه من همه تا کردم هی هی

وله

تن زن چو بزیر فلک بیباکی — می نوش چو در جهان آفت ناکی
چون اول و آخرت بجز خاکی نیست — انگار که بر خاک نشستی در خاکی

وله

گر شادی خویشتن در آن میدانی — تو سوده دلی را بغمی بنشانی
در ماتم عقل خویش بنشین همه عمر — میدار مصیبت که عجب نادانی

وله

هنگام سفیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینهٔ صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

وله

ای کاش که جای آرمیدن بودی — یا این ره دور را رسیدن بودی
کاش از پی صد هزار سال از دل خاک — چون سبزه امید بر دمیدن بودی

ای سوخته سوخته سوختنی
وی آتش دوزخ از تو افروختنی
تا کی گوئی که بر عمر رحمت کن
حق را تو کجا برحمت آموختنی

ولہ

ای دل امی و معشوق مکن در باقی
سالوس ریا مکن بمکن زراقی
گر بهره احمدی خوری جام شراب
زان حوض که در تقاضاش باشد ساقی

تمام شد رباعیات حکیم عمر المتخلص بخیام فی سوم شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۰۸

هذا

رباعیات باباطاهر لر همدانی

۱۰۰

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

رباعی

اگر شیر و پلنگی ای دل ای دل
بمو دایم بجنگی ای دل ای دل
اگر دستم فتی خونت وریژم
بوینم تا چه رنگی ای دل ای دل

ولہ

باین بی آشنائی بر کیا شم
باین بی خانمانی بر کیا شم
همه از در برانن سوته آیم
تو کم از در برانی بر کیا شم

ولہ

ستو دلبهای بوره تا بنالیم
ز عشق آن گل رعنا بنالیم
بشیم با بلبل شیدا بگلشن
اگر بلبل نناله ما بنالیم

ولہ

اگر مستان مستم از تو ایمان
دگر بی پا و دستم از تو ایمان
اگر گبریم و ترسا ور مسلمان
بهر ملت که هستم از تو ایمان

خرم آنان که هر وامان ته وینن
سخن وا ته کرن وا ته نشینن
گرم دسته نبی کاتم ته وینم
نشم آنان بوینم که ته وینن

وله

دلی دارم که بهبودش نمیبو
نصیحت میکرم سودش نمیبو
بباد دش میدهم نش میبرد باد
بر آتش منهم دودش نمیبو

وله

پریشان سنبلان پر تاب مکه
خماری نرگسان پر خواب مکه
بریتی ته که مهر از ما دریتی
دریتی روزگار اشتاب مکه

وله

چو مو یکتو ته دل پروانهٔ نه
بعالم هیچ مو دیوانهٔ نه
همه ماران و موران لانه ویرن
من دیوانه را ویرانهٔ نه

وله

چه خوش بی مهربانی هر دو سربی
که یکسر مهربانی درد سر بی
اگر مجنون دل شوریدهٔ داشت
دل لیلی از آن شوریده تر بی

وله

ته کت تازنده چشمان سرمه سایی
ته کت بالنده بالا و لربایی
ته کت مشکینه گیسو در نقاب فی
الی واجی که سرگردون چرایی

وله

هزارت دل بغارت ورته بیشی
هزارانت جگر خون کرده بیشی
هزاران داغ ریشم از اشمرست
هنی نشمرته از اشمرته ویشی

وله

من آن مرغم که آهم آتشینی
بیا لین خشتی و بستر زمینی
همی جرمم که مو تو دوست دارم
نه هر کو دوستداری حالش اینی

وله

اگر دل دلبرو دلبر کدامی
وگر دلبر دل و دل را چه نامی
دل و دلبر بهم آمیته وینم
نزونم دل کهو دلبر کدامی

وله

نسیمی کز بن آن کاکل آیی
مرا خوشتر ز بوی سنبل آیی
چو شو گیرم خیالت را در آغوش
سحر از بسترم بوی گل آیی

وله

دلم از عشق خوبان گیج و ویجه
مژه برهم زنم سیلابه ریجه
دل عاشق مثال چوب تر بی
سری سوجه سری خونابه ریجه

وله

الاله کوهساران هفتهٔ بی
بنوشه جو کناران هفتهٔ بی

شادی میکرو سستر و تیمرو — دو باغی گلستان ایران بهشتی

وله

بلای دل بلای دل بلاستی — گند چشمی یه گیرد ان بستلاستی
اگر چشمان ندیدی روی زیبا — چه زونی دل که خوبان در کجاستی

وله

بی ته یکدم دلم خرم نماستی — وگر بی تو بهم غم نماستی
اگر در تو دلم قسمت نمابند — دل اسپندد و در عالم نماستی

وله

کشیشان از بزاری ازکه ترسی — برانی ور بخوانی ازکه ترسی
باین تمیه دل ازکس مو نترسم — دو عالم دل ته داری ازکه ترسی

وله

دلارا راه تو پر خار و خسک بی — گذرگاه تو بر اوج فلک بی
اگر دستت بر آید پوست از تن — برافکن تا که بارت کمترک بی

وله

بند بند دلم مانند نی بی — مدامم درد هجرانت ز پی بی
مرا سوز و گداز است تا قیامت — خدا ذونه تا قیامت تا بکی بی

وله

سلسل زلف بر رو ریته دیری — گل و سنبل بهم آمیته دیری
پریشان زان کری آن تار زلفان — بهر تاری دلی آویته دیری

وله

هر آن باغی که دارش سر بدر بی — مدامش باغبان خونین جگر بی
ببایدکندنش از بیخ و از بن — اگر بارش همه لعل و گهر بی

وله

من آن بحرم که در ظرف آمدستم — من آن نقطه که در حرف آمدستم
بهر الفی الف قدی بر آید — الف قدم که در الف آمدستم

وله

مو از قالو بلی تشویش دیرم — گناه از برگ و باران بیش دیرم
چو فردا نومه خوانان نومه خوانند — مو در کف نامه سر در پیش دیرم

وله

خوشا آنان که الله یارشان بی — بحمد و قل هو الله کارشان بی
خوشا آنان که دایم در نمازند — بهشت جاودان ماوایشان بی

وله

بشم واشم ازین عالم بدر شم — بشم از چین و ماچین دیرتر شم
بشم از حاجیان حج بپرسم — که این دیری بسه یا دیرتر شم

وله

دلا پوشم ز هجرت جامه نیل — کشم بار غمت چون خامه بر ذیل
دم از مهرت زنم همچون دم صبح — ازا بیندم تا دم صور سرافیل

وله

خداوندا ز بس زارم ازین دل — شو و روزان در آزارم ازین دل
ز بس نالیدم از نالیدنم کس — زمو بستان که بیزارم ازین دل

وله

خداوندا که بوشم یا که پوشم — مژه پر اشک خونین وا که بوشم
همه کز در برانند سو تو آیم — تو آم کر در برانی سو که بوشم

وله

مدامم دل پر آذر دیده تر بی — خمم عشقم پر از خون جگر بی
بهویت زندگی یابم پس از مرگ — تراگر بر سر خاکم گذر بی

وله

بیته اشکم بمژگان تر آئی — بیته نخل امیدم بی بر آئی
بیته در کنج تنهائی شو و روز — نشینم تا که عمرم بر سر آئی

وله

دلت ای سنگدل بر ما نسوتی — عجب نبود اگر خارا نسوتی
بسوجم تا بسوجانم دلت را — در آذر چوب تر تنها نسوتی

وله

اگر آئی بسجانت وانوازم — وگر نائی ز هجرانت گدازم
هر آن دردی که داری بر دلم نه — بمیرم یا بسوجم یا بسازم

وله

چره بازی بدم رفتم بنخچیر — سیه دستی بزد بر بال من تیر
برو غافل مچر در چوکناران — هر آن غافل چرد غافل خورد تیر

وله

ز دست دیده و دل هر دو فریاد — که هرچه دیده بیند دل کند یاد
بسازم خنجری نیشش ز فولاد — زنم بر دیده تا دل گردد آزاد

وله

بیا یکشو برافروزون اطاقم — مسلسل در محنت و درد و فراقم
بطاق جفت ابروی تو سوگند — که هم جفت غمم تا از تو طاقم

وله

ز شورانگیزی چرخ فلک بی — که دایم چشم زخمم پر نمک بی
دمادم دود آهم تا سموات — تنم نالان و اشکم تا سمک بی

وله

غم دوران نصیب جان ما بی — ز درد ما فراغت کیمیا بی

رسد آخر بدرمان درد هر کس
دل بابی که درمانش فنا بی

وله

بسی سختم که بختم سرنگون بی
بسی دشتم که روزم واژگون بی
شدم خار و خس کوه محبت
ز دست دل که یارب غرق خون بی

وله

دو زلفانت بسو تار ربابم
چه میخواهی ازاین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری
چرا هر نیمه شو آئی بخوابم

وله

اگر دردم یکی بودی چه بودی
اگر غم اندکی بودی چه بودی
ببالینم حبیبم یا طبیبم
ازین دو گر یکی بودی چه بودی

وله

مو که سر در بیابانم شو و روز
سرشکم از دیده بارانم شو و روز
نه تو دیرم نه جایم میکرو درد
همی دانم که نالم شو و روز

وله

مو آن رندم که نامم بی قلندر
نه خون دیرم نه مون دیرم لنگر
چو روز آیه بگردم گرد گیتی
چه شو گرده بخشتی وانهم سر

وله

دلی دیرم ز عشقت گیژ و ویژه
مژه برهم زنم خونابه ریژه
دل عاشق مثال چوب تر بی
سری سوژه سری خونابه ریژه

وله

بیا سوته دلان گرد هم آئیم
سخن با هم کریم غمناک ریم
ترازو آوریم غمها بسنجیم
هر آن سوته تریم سنگین تر آئیم

وله

ز کشت خاطرم جز غم نروئی
ز باغم جز گل ماتم نروئی
ز صحرای دل بیحاصل من
گیاه ناامیدی هم نروئی

وله

من آن شمعم که اشکم آذرین بی
کسی کو سوته دل اشکش چنین بی
همه شب سوجم و گریم همه روز
ز ته شامم چنین روزم چنین بی

وله

خته یارب بستان گل مرویاد
اگر رویاد هرگز کس مبویاد
بلته گرد دل بخنده لب گشاید
رخش از خون دل هرگز مشویاد

وله

بهار آئی بهر لاله دلی بی
بهر لاله هزاران بلبلی بی
بهر مرزی نیارم پا نهادن
مبادا از مو بتر سوته دلی بی

وله

بروی دلبری گر مایلستم
کمان منت گرفتار دلستم
خدارا ساربان آهسته میران
که من واماندهٔ آن قافلستم

وله

منم آن آذرین مرغی که فی الحال
بسوجم عالم ار برهم زنم بال
مصور گر کشد نقشم بدیوار
بسوجم عالم از تاثیر تمثال

وله

دلم از درد تو دایم غمینه
ببالین خشتم و بستر زمینه
همین جرمم که موته دوست دارم
نه هرکت دوست دارد حالش اینه

وله

ته که ناخواندهٔ علم سموات
ته که نابردهٔ پی در خرابات
ته که سود و زیان خود ندانی
بیاران کی رسی هیهات هیهات

وله

از آن روزی که مارا آفریدی
بغیر از معصیت چیزی ندیدی
خداوندا بحق هشت و چارت
زمو بگذر ششتر دیدی ندیدی

وله

نوای نالهٔ غم اندوته دونو
عیار زر خالص بوته دونو
بوره سوته دلان واهم بنالیم
که قدر سوته دل دلسوته دونو

نگار تازه خیز ما کجایی
بچشمان سرمه ریز ما کجایی
نفس بر سینهٔ طاهر بسر شد
دم رفتن عزیز ما کجایی

تمام شد کتاب رباعیات باباطاهر همدانی علیه الرحمه فی چهارم شهر رمضان المبارک
۱۳۰۸

رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر تحفه نفیس
از مطالب مجربست بجهت رسیدن بمردان خدا و هدایت یافتن هر روز پنج مرتبه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

مردان خدا ز خاکدان دگرند ... مرغان هوا ز آشیان دگرند
منگر تو ازین چشم بدیشان کایشان ... فارغ ز دو کون و در مکان دگرند

بجهت گشایش کارها هر روز پانزده مرتبه با اسم یا فتاح بخواند

ای خالق ذوالجلال ای بار خدای ... تا چند روم در بدر و جای بجای
یا خانهٔ امید مرا در بربند ... یا قفل مهمات مرا در بگشای

بجهت برآمدن حاجت هر روز پنج مرتبه بخواند

یا مَن بِکَ حاجتی و روحی بیدیک ... عن غیرک اعرضتُ و اقبلتُ علیک
مالی عملٌ صالحٌ استظهرُ به ... قد جئتک راجیاً توکلتُ علیک

بجهت مهمات خود را بخدا واگذاشتن هر روز هفت مرتبه بخواند

الله بفریاد من بیکس رس ... لطف و کرمت یار من بیکس بس
هر کس بکسی و حضرتی مینازد ... جز حضرت تو ندارد این بیکس کس

بجهت برطرف شدن گناهان هر روز چهارده مرتبه بخواند

افعال بدم ز خلق پنهان میکن ... دشوار جهان بر دلم آسان میکن
امروز خوشم بدار و فردا با من ... آنچه از کرم تو میسزد آن میکن

مطابق لا تقنطوا من رحمة الله صد مرتبه بخواند

یا رب بگشا گره ز کار من زار ... رحمی که ز خلق عاجزم در همه کار
جز درگه تو کی بودم درگاهی ... محروم از این در مکنم یا غفار

بجهت دفع جمیع امراض و علل مریض دایم بخواند شفا یابد

ای بی‌صفت ذات تو حیران که و مه　　از جمله جهان خدمت درگاه تو به
علت تو ستانی و شفا هم تو دهی　　یارب تو بفضل خویش بستان و ده

بجهت آمدن باران چهل تن بر یک تل چهل بار این رباعی را بخوانند مجربست

یارب سبب حیات حیوان بفرست　　از خوان کرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنهٔ حیوان و نبات　　از دایهٔ ابر شیر باران بفرست

با عجز و انکسار این رباعی را بجهت بخشش گناهان بخوانند

گر من گنه جمله جهان کردستم　　عفو تو امید است که گیرد دستم
گفتی که بروز عجز دستت گیرم　　عاجزتر از این مخواه کاکنون هستم

بجهت حفظ از مار و عقرب و غیره هر شب سه بار بخوانند مجربست

بستم دم مار و نیش عقرب بستم　　نیش و دمشان بیک گره پیوستم
سج قرنیت قرنیت قرنی　　بر نوح نبی سلام کردم رستم

بجهت توفیق یافتن بطاعت و بازگشت از معاصی مداومت نماید

یارب ز دو کون بی‌نیازم گردان　　از افسر فقر سرفرازم گردان
در راه طلب محرم رازم گردان　　راهی که نه سوی تست بازم گردان

بجهت کفارهٔ گناهان این رباعی را ورد خود سازد مجربست

دارم گنهی ز قطرهٔ باران بیش　　از شرم گنه فکنده‌ام سر در پیش
آواز آمد که غم مخور ای درویش　　تو در خور خود کنی و ما در خور خویش

بعد از نماز صبح این رباعی را بخوانند

یارب ز گناه زشت خود منفعلم　　از فعل بد و خوی بد خود خجلم
فیضی بدلم ز عالم قدس رسان　　تا محو شود خیال باطل ز دلم

بجهت وسعت رزق و دفع عسرت هر روز هفت مرتبه بخوانند

یارب ز قناعتم توانگر گردان　　وز نور یقین دلم منور گردان
احوال من سوخته سر گردان　　بی منت مخلوق میسر گردان

بجهت گشایش کارهای مشکل هشت بار بخواند مجرب است

ای آنکه بملک خویش پاینده توئی — در ظلمت شب صبح نماینده توئی
کار من بیچاره قوی بسته شده — بگشای خدایا که گشاینده توئی

بجهت درد غربت و تنهائی بگرید بخواند که رفع شود

ای بیکس بیکسان عالم را کس — یک جو کرمت تمام عالم را بس
من بیکسم و تو بیکسان را یاری — یا رب تو بفریاد من بیکس رس

بجهت کشف اسرار و صفای باطن پنج بار رو بقبله بخواند

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند — گرد در و بام دوست پرواز کنند
هر جا که دری بود بشب دربندند — الا در دوست را که شب باز کنند

این رباعی را باسم یا حی و یا قیوم بخواند

هنگام سپیده دم خروس سحری — دانی که چرا همی کند نوحه گری
یعنی که نمودند در آئینه صبح — کز عمر شبی گذشت و تو بیخبری

بجهت مهمات دنیوی این رباعی را باسم یا کافی المهمات بخواند

یا رب بمحمد و علی و زهرا — یا رب بحسین و حسن و آل عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا — بی منت خلق یا علی الاعلی

بجهت گشایش کارها و افزونی رزق هر صبح یکمرتبه بخواند

ای خالق خلق رهنمائی بفرست — ای رازق رزق در گشائی بفرست
کار من بیچاره گره در گره است — رحمی بکن و گره گشائی بفرست

بجهت رسیدن بمطلوب و مقصود باسم یا هادی این رباعی را بخواند

من کیستم آتش بدل افروخته — بر خرمن عشق چشم خود دوخته
در راه وفا چو سنگ و آتش کردم — شاید که رسم بصحبت سوخته

بجهت تسخیر قلوب سه روز در وقت صبح و ظهر و شام هر وقت بیست مرتبه باسم یا قوی یا عزیز بخواند

ای دل بر ما مباش بی دلبر ما — یکدل بنماید از دو صد دلبر ما

نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

بجهت تسخیر قلوب پنج روز هر روز شش مرتبه بخوانند

گر در یمنی چو با منی پیش منی گر پیش منی چو بی منی در یمنی
من با تو چنانم ای نگار یمنی خود در غلطم که من توام یا تو منی

بجهت تفریق در یک مجلس نه مرتبه بخوانند

این گنبد گبر از کجا پیدا شد این صورت قبر از کجا پیدا شد
خورشید مرا ز چشم من پنهان کرد
این لکه ابر از کجا پیدا شد

تمام شد رباعیات سلطان ابوسعید ابوالخیر فی شهر رمضان المبارک سنه ۱۳۰۸

خاتمه رباعیات شیخ الانام و قدوة الایام سالک مسالک شریعت
ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقه برهان العارفین و سلطان الواصلین
و مرشد السالکین و قطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رحمه الله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

یا رب ز شراب عشق سرمستم کن در عشق خودت نیست کن و هستم کن
از هر چه ز عشق خود تهی دستم کن یکباره به بند عشق پابستم کن

وله

آنکس که ترا شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

وله

ای واقف اسرار ضمیر همه کس در حالت عجز دستگیر همه کس
از هر گنهم توبه ده و عذر پذیر ای توبه ده و عذر پذیر همه کس

وله

آنکس که به بندگی قرارش باشد با نیک و بد خلق چه کارش باشد
گر بندهٔ اختیار در باقی کن آن خواجه بود که اختیارش باشد

وله

با داد و حق اگر تو راضی باشی از هیچ و شی کی متقاضی باشی

راضی شو و خوش باش که گفته دور | مستقبل آید که تو ماضی باشی

وله

دانی که ترا عشق چه میفرماید | هر نفس هوا را بکشی می شاید
در بند هوای نفس اماره مباش | تا بر تو در صفای دین بگشاید

وله

درویش برو حق عبادت بگذار | شکر کرمش در همه ساعت بگذار
ای آنکه تو انگری و نعمت داری | شکرانهٔ نعمتش بطاعت بگذار

وله

از بی ادبی کسی بجائی نرسید | در نیست ادب بهتر کرامی نرسید
سر رشتهٔ ملک پادشاهی ادبست | تاجی است که جز بپادشاهی نرسید

وله

تا در ره عشق او مجرد نشوی | هرگز ز خودی خویش بیخود نشوی
دنیا همه بندست برو درگه او | در بند قبول باش تا رد نشوی

وله

گر دامن دیدار تو بر چنگ آید | سهل است که پای عمر بر سنگ آید
هرچند گدای کوی عشقم حقا | از جملهٔ خوبان بتوام ننگ آید

وله

او نیک و بد مرا نکو میداند | تو خواه نکو بخواه بکو میداند
تو بنده بیا نیاز و او بنده نواز | گر نیک و گر بد شد او میداند

وله

یاد تو انیس خاطر غمگینم | بی یاد تو من بهیچ کنجی ننشینم
بر یاد تو فریاد تو دارم شب و روز | شمع غمت است بر سر بالینم

وله

مارا سر و سودای کسی دیگر نیست | در عشق تو پروای کسی دیگر نیست
جز تو دگری جای نگیرد در دل | دل جای تو شد جای کسی دیگر نیست

وله

هر روز من از روز پسین یاد کنم | بر درد دگر هزار فریاد کنم
از ترس گناه خود شوم غمگین باز | از رحمت او خاطر خود شاد کنم

وله

با خلق جهان مبیز که مغرور شوی | در خلق جهان ز آن دور شوی
با خلق جهان نکو تو از دل خویش | دربان نشوانند و تو رنجور شوی

وله

خون شد دل مسکین ز جگر خواری دل | هم بگذرد ایام غم و خواری دل
شادم که بخواب دیدمش ناگاهی | گویی اثری نمود بیداری دل

یکدم نه ز حق هر که در گردن بست — آن دانه بر دلیت خار رهزن نشست
فردا نرهی ز دوزخ امروز اگر — یکموی ز حق دیگری بر تن بست

ولـه

اندر ره فقر دیده نادیده کنند — هرچه ز حدیث اوست بشنیده کنند
خاک ره او باش که شاهان جهان — خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

ولـه

با فاقه و درد همنشینم کردی — بی خویشی و تیمار ولی قرینم کردی
این مرتبه مقربان در تو نشست — آیا بچه خدمت این چنینم کردی

ولـه

با صنع تو هر مورچه رازی دارد — با شوق تو هر سوخته رازی دارد
ای خالق ذوالجلال تو میدانی — آنرا که بدرگهت نیازی دارد

ولـه

کشتم چو کسی گرد بد و نیک بسی — حاصل نشد از عمر مرا چیز هوسی
با هیچ نه‌ای هست مرا بس نفسی
دریاب که جز تو نیست فریادرسی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین قال الشیخ الانام وقدوة الایام سالک مسالک شریعت ناسک مناسک طریقت کاشف الاسرار الحقیقة برهان اولیاء قرب وسلطان الواصلین ومرشد السالکین وقطب المحققین مجذوب حضرت باری خواجه عبدالله انصاری رحمه الله

ای ز دردت خستگان را بوی یار آمده — یاد تو هر عاشقان را مونس جان آمده
صد هزاران جان چو موسی مست و بیهوش آمده — راه تو کوشیده و دیدار جویان آمده
صد هزاران عاشق سرگشته را امید — بر سر کوی محبت الله گویان آمده
سینه‌ها پر شد ز سوز تیر تو بریان شده — دیده‌ها پر نم ز درد عشق گریان آمده
عاشقان مغفرة الغفار مغفری پیشه — بر سر کوی ملامت پای کوبان آمده
مر انصار را شراب عشق خورده جرعه — آنچه مجنون کرد عالم مست و حیران آمده

ای کریمی که بخشنده عطایی و ای حکیمی که پوشنده خطایی ای صمدی که از ادراک ما

الهی واحدی که در ذات و صفات بی‌همتائی واحدی قادری که خدائی را سزائی
دانائی خالقی که گمراهان را رهنمائی جان ما را صفائی ده و دل ما را هوائی ده و چشم
ما را ضیائی ده و ما را از کرم و فضل خود آن ده که آن به

الهی دل ما را تو برحمت جان ده	درد همه را بصابری درمان ده
این بنده چه داند که چه میباید جست	داننده توئی هر آنچه دانی آن ده

الهی عذر ما را بپذیر و بر عیبهای ما مگیر الهی همه عمر خود برباد کردیم و برتن خود بیداد
کردیم و شیطان لعین را شاد کردیم بود و نبود ما یکسان از غم ما را شادی رسان
الهی از پیش خطر و از پس راهم نیست دستم گیر که جز فضل تو پناهم نیست الهی ترسانم از بدی
خود بیامرز مرا بخودی خود الهی در سر خمار تو داریم و در دل اسرار تو داریم و بزبان اشعار تو
داریم اگر گوئیم ثنای تو چه گوئیم و اگر گوئیم ثنای تو گوئیم الهی بنیاد حسد ما خراب و باغ
امید ما بی‌آب مکن الهی بر سر ما خاک خجالت نثار مکن و ما را ببلای خود گرفتار مکن الهی
از دو جهان محبت تو گزیدیم و جامهٔ بلا برتن خود بریدیم و جامهٔ پلاس پوشیدیم و پردهٔ
عافیت دریدیم الهی فرمودی که در دنیا بدان چشم که بر توانگران مینگرید بدرویشان و مسکینان
بنگرید الهی تو کریمی و اولی تری که در آخرت بدان چشم که در مطیعان نگری در عاصیان نگری
الهی هر که داغ محبت خود نهادی خرمن هستی او را بباد فنا بردادی الهی هر کس از
آنچه ندارد مفلس است و من از آنچه دارم فضل ترا کران نیست شکر ترا زبان نیست
الهی اگر چه طاعت بسی ندارم در دو جهان جز تو کسی ندارم الهی بهشت بی تو جای شادی
نیست و بیزار از دوستی تو بی تو آزادی نیست الهی فضل ترا کران نیست و شکر ترا
زبان نیست الهی هر کس ترا شناخت هر چه غیر از تو بود بینداخت

آنکس که ترا شناخت جان را چکند	فرزند و عیال و خانمان را چکند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی	دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

الهی دلی ده که در شکر تو جان بازیم و جانی ده که کار آنجهان سازیم الهی دانائی ده
که از راه نیفتیم و بینائی ده که در چاه نیفتیم الهی یقینی ده که در آز بر ما باز نشود و

قناعتی ده که صفتم حرص باز نشود و چشم امید با خیر بروی تو باز نشود الهی دستم گیر که دست آویز ندارم و عذرم بپذیر که پای گریز ندارم الهی نگوئی که چه آورده‌ای که درویشانیم و نپرسی که چه کرده‌ای که رسواییم الهی تحقیقی ده تا از دنیا بیزار شویم و توفیقی ده که در دین استوار شویم الهی نگاهدار تا پشیمان نشویم و براه آور که سرگردان نشویم الهی تو بی نیاز که دیگران ندانند و تو نواز که دیگران نتوانند الهی تو بساز کار من و منگر بکردار من الهی دلی ده که طاعت افزون کند و توفیق طاعتی که بهشت رهنمون کند الهی طاعت مجوی که تاب آن نداریم و از هیبت مگوی که تاب آن نیاریم الهی دلی ده که در آتش هوا نسوزد و سینه ده که در آب زرق ریا نسوزد الهی دیده ده که جز ربوبیت تو نه بیند و دلی ده که داغ عبودیت تو گزیند الهی نفسی ده که حلقه عبودیت تو در گوش کند و جانی ده که زهر حکمت تو نوش کند الهی یافت تو آرزوی ماست و دریافت تو نه بقوت بازوی ماست آنرا که خواند واسطه در میان نبود و آنرا که راند هیچ گناهی نکرده بود الهی آنچه تو کشتی آب ده و آنچه عبدالله کشت بر آب ده الهی از کشته تو بوی خون نیاید و از سوخته تو بوی دود چرا که سوخته تو بسوختن شاد است و کشته تو بکشتن خوشنود الهی با در دنیا معصیت میکردیم دوست تو محمد صلی الله علیه و آله وسلم غمگین میشد و دشمن تو ابلیس شاد الهی اگر فردا عقوبت کنی باز دوست تو محمد غمگین شود و دشمن تو ابلیس شاد الهی دو شادی بدشمن مده و دو اندوه بر دل دوست منه الهی اگر بپرسی حجت نداریم و اگر بسنجی بضاعت نداریم و اگر بسوزی طاقت نداریم ما همه مفلسان بیمایه و همه از طاعت بی پیرایه و همه محتاج و دل بیمایه الهی اگر یکبار گوئی بنده من از عرش بگذرد خنده من الهی اگر کاسنی تلخ است از بوستان است و اگر عبدالله مجرم است از دوستان است الهی چون با تو نگریم پادشاهیم تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم بلکه

از خاک کمتر چیست دلم و هم از رضای خود رسد — جان در تن من نفس برای تو زند
گر بر سر خاک من گیاهی روید — از هر برگش بوی وفای تو زند

الهی چون بیگانه را استغفار باید کرد تا بیگانه را چکار باید کرد الهی گفتی بکن و نگذاشتی و گفتی مکن و بر آن داشتی الهی اگر ابلیس آدم را بد آموزی کرد گندم آدم را که روزی کرد

الهی چون حاضری چه جویم و چون ناظری چه گویم الهی می بینی و میدانی و برآوردن میتوانی الهی چون همه آن کنی که خود خواهی پس این بنده مفلس چه میخواهی الهی همه میخواهند که در تو نگرند و عبدالله میخواهد که تو در وی نگری الهی علمی که افراشتی نگونسار مکن و چون در آخر عفو خواهی کرد در اول شرمسار مکن الهی آمرزیدن مطیعان چکار است و کرمی که همه را رسد چه تفاوت است الهی چون دریای عنایت تو موج زند خیانت که پدید آید و چون بچشم رحمت نگری گناه که نما الهی آفریدی رایگان و روزی دادی رایگان و بیامرز رایگان که تو خدائی نه بازرگان

من بنده عاصیم رضای تو کجاست	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بخشی	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست

الهی محبت دوستان تو بجان است و با غیر ایشان تاب جانست الهی چه فضیلت است که با دوستان همراه کرده و بچه سعادت ایشان را در دنیا آورده هر کرا یافت ایشان را شناخت و هر که ایشان را شناخت ترا یافت الهی هر کرا خواهی بر افتد گوئی با دوستان تو در افتد الهی گل بهشت در نظر دوستان خار است و جوینده ترا با بهشت چه کار است

اگرچه مشک از فر خوش نسیم است	دم جانبخش چون بوست ندارد
مقام خوب و دلجوی است فردوس	ولیکن رونق کویت ندارد

الهی اگر بهشت چشم و چراغ است بی دیدار تو درد و داغ است الهی جمال تراست باقی نشستند و زاهدان مزدوران بهشتند الهی سجود و قصور نسازیم اگر نفسی با تو پردازیم اگر بدوزخ بری دعوی دار نیستیم و اگر به بهشت بری خریدار نیستیم

در دوزخ اگر وصل تو در چنگ آید	از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند	صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

الهی دعا بدرگاه تو لجاج است چه نمائی که بنده بچه محتاج است الهی کاشکی عبدالله خاک تا نامش از دفتر جهان پاک بودی

دی آمدم و نیامد از من کاری	امروز ز من گرم نشد بازاری
فردا بروم بی خبر از اسراری	نا آمده به بود ازین صد باری

الهی همه از تو ترسند و عبدالله از خود زیرا که از تو نیکی آید و از عبدالله بد الهی اگر همهٔ عالم باد گیرد
چراغ مقبل کشته نشود و اگر همهٔ جهان آب گیرد داغ مدبر شسته نشود الهی اگر نور در عبادت

است اما کار به عنایت است

اینجا که عنایت ازلی باشد	فسق آخر کار پادشاهی باشد
وانجا که قهر کبریائی باشد	سجاده نشین کلیسیائی باشد

الهی ابوجهل از کعبه می آید و ابراهیم از بتخانه کار به عنایت بود باقی بهانه الهی توانگران
به زر و سیم نازند و درویشان به سخن قسمنا سازند الهی اگرچه شب فراق تاریک است دل خوش

دارم که صبح وصال نزدیک است

عاشق چه دل از وجود خود برگیرد	اندر دو جهان دو زلف دلبر گیرد
بالله عجب نباشد از دلبر او	کاو را به کمال لطف در بر گیرد
هستی ایشان فانی است و از من باقی	مست توام از جرعه و جام آزادم
مرغ توام از دانه و دام آزادم	مقصود من از کعبه و بتخانه توئی

ورنه من ازین هر دو جهان آزادم

الهی آنرا که خواهی آب در جوی او روان است الهی دُرّ مصطفی در دامن آدم تو ریختی
و گرد عصیان بر فرق ابلیس تو بیختی از روی ادب باید کرد ایم اما در حقیقت تو فتنه
انگیخته الهی چون آتش فراق داشتی با آتش دوزخ چه کار داشتی الهی روزگاری

تو را می جستم خود را می یافتم اکنون خود را می جویم تو را می یافتم

از صبح وصال بیخبر بود عدم	اینجا که نظر و عشق تو بود دیم حکیم
روزانه اگر کسی نبینم همدم	شب هست هراغنمت چه اندیشی و زکم

الهی به عجز و بیچارگی خود گواهیم و از لطف و عنایت تو آگاهیم خواست خواست تو
من چه خواهم الهی اگر نه امانت ستلیم روز نخست میدانستی که جنسیم الهی چون سگ را
یار است و سنگی را دیدار است عبدالله را با ما هیست چه کار است

دریا گشت سگان ره را یار است	سگ را یار است و سنگ را دیدار است

من سنگدلم و سنگ صفت از رحمت تو		تو میدانم که سنگ و سنگ را بار است

الهی اگر مدعا فرمان است قلم رفته را چه درمان است الهی چون تو در غیب بودی من در غیب بودم و چون تو از غیب پیدا شدی من از غیب جدا ماندم الهی اگر عبدالله را بخواهی سوخت دوزخ دیگر باید تا پیش اورا و اگر اورا بخواهی نواخت بهشت دیگر باید آسایش اورا الهی بیزارم از آن طاعتی که مرا بعجب آورد و بنده آن معصیتم که مرا بعذر آورد الهی بکشش این چراغ افروخته را و بسوزان این دل سوخته را و بدران این پرده دوخته را الهی هر پائی که شکسته تر بارهم عبدالله کش و هر دلی که سوخته تر بود بر مقام او راه دهی الهی چون توانستم ندانستم و چون دانستم نتوانستم الهی بحرمت آن نام که توانی و بحرمت آن صفات که چنانی بفریادم رس که میتوانی الهی حاشی کرم دادی تمام کن و برقی که تابیدی مدام کن و بدن ما را بر آتش دوزخ حرام کن و دیدار خود در بهشت ما را دوام کن الهی نوازنده غریبان توئی و من غریبم دردم را دوا کن که توئی طبیب علیل

یارب ز تو آنچه من گدا میخواهم		افزون ز هزار پادشا میخواهم
هر کس ز در تو حاجتی میخواهد		من آمده ام از تو ترا میخواهم

الهی اگر کار بگفتار است بر سر همه تاجم و اگر بکردار است بموری محتاجم الهی بر این بساط پیاده ام و رخ بغم آورده ام اسب جفا بر ما میتازد از آنکه فرزین طاعت کجرواست الهی در آن ساعت که در شاه مات اجل درمانده باشم از دیو فیل صورتان در امان خود نگهداری الهی

از آن خوان که از بهر سگان بنهادی		پس آخر نصیب من بینوا کو
اگر نعمت جز بطاعت نباشد		پس این هیچ خواهند لطف و عطا کو

الهی دیده که دشمن بین است فگار شود و چشمی که دوست بین شود یکی صد هزار شود الهی آنچه تو کشتی در پوشیدیم هیچ از ما نیامد از آنچه در کوشیدیم نه ظالمی که گویم زنهار و نه مرا با تو حقی اگر گویم بیار آنچه روا داری میبار و این برداشته خود را فرو مگذار الهی والذین جاهدوا در قرآنست قلم رفته را چه درمان است الهی چون مقامهم تمامست شرابا طهورا کدام است الهی آنچه از آن ماست بر ما بگذرد الهی همه از روز پسین ترسند و عبدالله از روز پیشین الهی را گندم بده نان ده و زر بده انگور ده الهی دست عبدالله بحرمی بسته که با حاجی

نشسته الهی تو مرا بجرم من مگیر و من ترا بکرم تو بگیرم زیرا که کرم تو اظهر من الشمس است و
من با جرم خود ذرّهٔ حقیرم الهی همه ترسند که فردا چه خواهد شد و عبدالله بترسد که دی
چه رفت اگر حساب با پایه داران است من درویشم و اگر با مفلسان است من از همه پیشم الهی
چون ترا جویم که در ملکوت کمتر از مویم الهی دردمند تو از تو شاد است و بندهٔ در بند تو عزیز تر و
آزاد است الهی اگرچه گناه من افزون است اما عفو تو از حد بیرون است الهی اگر مجرم
مسلمانم و اگر بد کرده ام پشیمانم الهی اگر بسوزانی سزای آنم و اگر بیامرزی بجای آنم الهی هر
روز که بر می آید ناکس ترم و چندانکه پیروهم واپس ترم الهی کار نه برنگ و بوست بلکه بعنایت
دوست است الهی مرا مهر تو در دل بکار است و گرنه چراغ مرده را چه مقدار است الهی چکنم
تا ترا شایم و خون دل از دیده بپالایم الهی نه کلید دارم که در بگشایم و نه کرم دارم که بر خود
ببخشایم ای یگانه که در آفرینش مقدسی چه شود اگر دردم باز پسین منفلسی را بفریادرسی

بی حکم تو هیچ کار آراسته نبود	بی امر تو خلق را زبانی نبود
گر بگذری از کرده و ناکردهٔ من	من سود کنم ترا زیانی نبود

ای عزیز دنیا جای عبور است و عاقبت آن گور است نه شهرستان سرور و راحت است
بی اقامت دنیا باقی است بی استقامت زخم نیشش بی مرهم است و مطلق ابراهیم ادهم
گریختهٔ غفلت و بیداریست و راندهٔ جنید بغدادی بهشت خانهٔ محنت و بدنامیست ملعون
بایزید بسطامیست خودپرستان دون همت را دیر است و مردود ابوسعید ابوالخیر است
جرعه سوز پر تلخی است و پشتوارهٔ عشق تلخی است برداشتهٔ اشقیاست و گذاشتهٔ
اتقیاست هر که طالب او ذلیل و زبان عذر او کلیل و این آیه اهل عبرت را دلیل که قل
متاعُ الدّنیا قلیل ای درویش نظر کن بگورستان و غافل مباش چون مستان تا ببینی چند
مقابر و مزار و خفته در آن نازنینان گلعذار صد هزار همه جهد کردند و کوشیدند و در آتش حرص و
هوس جوشیدند و کلاه از جواهر پوشیدند و بالشها پر نیم کردند و سبوها پر زر و سیم سودا بردند
و حیلها نمودند تا نقدها ربودند و عاقبت مردند و حسرتها بردند انبارها انباشتند و تخم
محبت دنیا در زمین دل کاشتند و آخر رفتند و بگذاشتند ناگاه همه را بدم مرگ کشانیدند و بتربت

ناگوار مرگ از دست ساقی اجل چشانیدند ای عزیز از موت بیندیش و عمل پیدا از پیش و گر نه وای
بر تو دوزخ بود ماوای تو بدانکه دوستان تو در خاک دعای ترا جویانند و بزبان حال گویانند
که ای جوانان غافل و پیران بیحاصل مگر دیوانه اید که در نمی یابید که ما در خاک و خون خفته ایم و چهره
در نقاب کفن نهفته و هر یک ماه و دو هفته و بهفته از یاد شما رفته ایم ما نیز پیش از شما بر بساط دنیا
و کامرانی بوده ایم و نشاط و انبساط جهان فانی نموده ایم و بر بستر راحت و استراحت غنوده ایم
و بر فرش کمال بقدم مرادی پیموده ایم عاقبت شربت ناگوار مرگ چشیدیم و از دنیا و زندگانی
دنیا وفا ندیدیم تا خبردار شدیم خود را دیدیم بر باد فنا داده و بر خاک محنت و عنا افتاده نه از اهل و
عیال دیدیم مرحمتی و نه از مال و منال یافتیم منفعتی هم قانعیم باین ندامت اگر در پیش بودی قیامت
اکنون ما را نه دورباشی و نه فراشی و نه نقدی و نه قماشی و نه سامانی و نه زادی و نه امکان صوم و
صلاتی همه هستیم مشت گدائی حظ از دنیا حرمان است و گوشت و پوست ما نصیب کرمان
است وقتی که ما را امکان بود و گوهر مراد در دکان نکردیم تمیزی و نه جستیم چیزی عاقبت در
پریشانی افتادیم و درینجا جان بدادیم اگر ندارید چون دریا گریه کنون که هر یک ما میزاریم
و ماتم خود میداریم و اشک حسرت از دیده میباریم حال ما بینها تنهاست و برگرد ما بیابانهاست
ما بیچارگان را و آوریده و در حال ما کنید نگاه که نه از نام ما نشانی خبری و نه اجسام ما اثر
همه ابدان ما ریزیده و اشخاص ما پوسیده خانمان ما خراب منزل و دکان ما بیرونق و
بر بستر ما دیگری نائب و یتیمان ما غائب رخساره ما را خاک خورده و گل روی ما پژمرده
لبان ما گرد آمیخته و دندانهای ما در لحد قبر در ریخته و زبان ما فرو بسته و دهان ما درهم
شکسته تمامی اعضای ما بهم خورده و آتش حرص ما افسرده و مرغ روح ما از سر پریده و
سبزه حسرت از گل ما دمیده ما در خاک تیره و شما در خواب غفلت اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَعِبْرَةً لِاُولِی
الْاَلْبَاب ای درویش نشان خردمندی آنست که دل از دنیا برداری و غفلت بگذاری و پیش از
رحلت دنیا حاصل کنی زاد عقبی که دنیا را بقا و ثبات نیست و او را با هیچکس وفائی نیست چنانچه
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در حق دنیا چند کلمه فرموده که تا امتان از خواب غفلت بیدار
شوند و ترجمه بعضی از آن سخنان این است که گردیم چو ما سفر درین دار فنا

ما را

بگذاشته باشما مقام و ماوا	ما خود که نشستیم بهر حال که بود
من بعد بر آستان من و او یلا	آید روش قیامت فراموش کن و از

معصیت دور باش و در طاعت کوشش

اگر در ظلمت است اینک سراجت	حساب امروز کن فردا چه حاجت
همه اکنون کل شیء من علیها	ستاند از تو این تاج و رواجت
بروی تخته و تابوت خشبی	بخواری گر بود تخته زعاجت
کنون از حق فراغت میستانی	بخور الی به سینی احتیاجت
ترا پرهیز باید چند گاهی	که فاسد گشته از عصیان مزاجت
کشادی میطلب اکنون ز توبه	که تا فردا شود سینی رواجت
ز رنج فسق و زرق ای پیر انصار	مگر فضل خدا باشد علاجت

ای اهل جاه بیا زار بگاه و مسجد بیگاه دشت ... از دنیای شما باد و دین شما تباه از کودکی تا پیری همه ناپاکی و دلیری عمری بکاستی و عذری نخواستی مرگ در کمین و مقام تو در زیر زمین و بازگشت تو بسوی رب العالمین در جوانی لا یعقل و در پیری بیحاصل غم دنیای دنی در دل و از آخرت غافل

مثنوی

دلا در کار حق میکن نظرها	که در راه تو می بینم خطرها
کشا ای از خواب غفلت چشم تا سن	بگوش هوش تو گویم سخنها
نگر در خلق گورستان فکنده	نه یک تیر فنا جمله سپرها
لباس شاهان مهرو بند در خاک	گر ایشان در جهان مانده اثرها
معاصی بر و فخر از تو نموده	بکام نفس تو همچون شکرها
گذرگاهی است این دنیای فانی	نشاید مرد عاقل در گذرها
چو در پیش است مرگ ای پیر انصار	تماشای جهان کن در سفرها

ای عزیز بدانکه دنیا سرای ترک است و آدمی برای مرگ جای است تاریک و راه باریک ای وای بر آنکس که بار ظلم در پشت و چراغ ایمان را کشت ای عزیز جهدی کن تا

مردی شوی و صاحب تجربه و دردی شوی تا بهمت درویشان و دولت ایشان رخسارهٔ
تو زرد و مهر دنیا در دل تو سرد شود که دنیا جای بازی کودکانست و عادت و شیوهٔ
ایشان است که پیوسته خود را بیارایند تا مردمان را بیازمایند

خواهی که درین زمانه فردی گردی — اندر ره دین صاحب دردی گردی
روزان و شبان بگرد مردان میگرد — مردی گردی چو گرد مردی گردی

الهی عزیز در رعایت دلها کوشش و عیب کسان بپوش و دین بدنیا مفروش بدانکه
حقتعالی در ظاهر کعبهٔ بنا کرده که او از سنگ و گل است و در باطن کعبهٔ ساخته که از جان
و دل است آن کعبه ساختهٔ ابراهیم خلیل است و این کعبه بنا کردهٔ رب جلیل است آن
کعبه منظور نظر مؤمنان است و این کعبه نظرگاه خداوند رحمن است آن کعبهٔ حجاز است
و این کعبهٔ راز است آن کعبهٔ انصاف خلایقست و این کعبهٔ عطای حضرت خالق است
آنجا چاه زمزم است و اینجا آه دمادم آنجا مروه و عرفات است و اینجا محل نور ذات
حضرت محمد صلعم آن کعبه را از بتان پاک کرد تو این کعبه را از اصنام هوا و هوس پاک

گردان در راه خدا دو کعبه آمد حاصل — یک کعبهٔ صورتست و یک کعبهٔ دل
تا بتوانی زیارت دلها کن — کافزون ز هزار کعبه باشد یکدل

الهی عزیز دنیا نه جای آسایش است بلکه محل آزمایش است یکی را محنت و یکی را
دولت دوست ای بی بقای آنکه محنتش همه اوست طالب دنیا رنجور است
و طالب عقبی مزدور است و طالب مولا مسرور

ای طالب دنیا تو یکی رنجوری — عقبی طلبا تو از حقیقت دوری
مولا طلبا که داغ مولا داری — اندر دو جهان مظفر و منصوری

ایدرویش اگر طالبی راه پاک کن و پشت پا بر آب و خاک کن مست باش و مخروش شکسته
باش و خاموش که کوزهٔ درست را بدست برند و شکسته را بر دوش اگر داری طرب
کن و اگر نداری طلب کن رباعی

شرطست که چون هر ذره در دشوی — حالی تر و تا چشم تر از گرد شوی

هرکو ز مراد کم کند مرد شود … کم کن الف مراد تا مرد شوی

گل باش و خار مباش یار باش و اغیار مباش و آزار مباش یار نیک به از کار نیک یار بد به از یار بد یار فروشی اسلام است و خود فروشی کفر تمام است چون با یار اهل است کار سهل است

صد سال در آتش اگر محل بود … آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت … کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

ای عزیز در این راه اگر دست عارف بحوران بهشت رسد طهارتش مکسر نفس شکسته شود ای درویش بهشت بهانه است مقصود خداوند خانه است ای بهشت سر تو ندارم مرا در وسیله وایه و رخ تاب تو ندارم از خود مرا خبر بده بدانکه کار نه بروزه و نماز است شکستگی و نیاز است نماز زیادتی کار پیره زنان است و روزه زیاده از ماه رمضان صرفه نانست حج کردن تماشا جهان است نان ده که نان دادن کار مردان است

آن شنیدی که حیدر کرار … کافران کشت و قلعه ها بشاد
تا نداد آن سه قرص نان جوین … هفده آیه خداش نفرستاد

بدانکه هرکه ده خصلت شعار خود سازد در دنیا و آخرت کار خود سازد با حق بصدق با خلق بانصاف با نفس بقهر با بزرگان بخدمت با خوردان بشفقت با درویشان بسخاوت با دوستان بنصیحت با دشمنان بحلم با جاهلان بخاموشی با عالمان بتواضع از حضرت خواجه عالم پرسیدند که چه فرمائی در حق دنیا حضرت فرمودند که چه گویم در حق چیزی که بمحنت بدست آورند و بمشقت نگاه دارند و بحسرت بگذارند

دنیا همه تلخ است بسان زهره … خوش نیست که در جگر نشاند دهره
هرکس که گرفت از وی امروز نصیب … فردا ز قبول حق ندارد بهره

بدان ای عزیز که پنج مردم در سه چیز است از وقت بیش میخواهند و از قسمت بیش میخواهند و از آن دگرا از آن خویش میخواهند چون رزق تو از دیگران جداست پس این همه رنج بیهوده چراست مهر از کیسه بردار و بر زبان بگذار و مهر از دنیا بردار و بر ایمان نه و ای بر کسانیکه روزه نیست خورند و شب در خواب بسر برند نمیدانند که از خدای دور اند و فردا

و اگر عارف از الله غیر الله طلبد هرآینه در اجابت بروی بسته شود ۱۲

از اصحاب قبور رباعی

عمرم بغم دنیی دون میگذرد	هر لحظه ز دیده سیل خون میگذرد
شب خفته و روز مست تا چاشت قمار	اوقات شریف بین که چون میگذرد

در طفلی پستی در جوانی مستی در پیری سستی پس خدا را کی پرستی بدانکه آنانکه خدای تعالی شناختند بغیر از آن نپرداختند امروز از خدای نترسی فردا بترسی

قولی بسر زبان خود دربستی	صد خانه پر از بتان نکی بشکستی
گوئی که بیابت قوی شهادت رستم	فردات کند خمار کامشب مستی

ای درویش اگر بیائی در باز است و اگر نیائی بی‌نیاز است دنیا را دوست میداری مده تا بماند و اگر دشمن میداری بخور تا نماند ای درویش بر سه چیز اعتماد مکن بر دل و بر وقت و بر عمر دل آفت پذیر است و وقت را تغییر است و عمر در تقصیر است دم رفت و باز نیاید و فردا اعتماد نشاید غنیمت دان که دیر نپاید و لیکن نباید که کسی را از نا یاد نیاید بدانکه چهار چیز نشان بدبختی است بی‌شکری در نعمت و بیصبری در مصیبت و بیرضائی در قسمت و کاهلی در خدمت عنایت عزیز است و نشان آن دو چیز است اول عصمت و آخر توبه ای بینای بی آور و ای توانای بی‌یاور سه چیز از ما در سه وقت بردار محرومی در وقت بار و رسوائی در وقت شمار و محجوبی در وقت دیدار الغرض حق سبحانه و تعالی بعضی را بدست قبول برداشت و بعضی را و حبشی زاده سیاه را بهشت و قریشی زاده چون ماه را انگشت طوفان شاه بخدمت شیخ آمد و بقدم او در افتاد و گفت ای مقدم شوارع طریقت و ای یگانه جهان حقیقت خدای تعالی بر من حیف کند یا نه گفت ای قطره منی در ترازوی قدرت چند منی گمان بد بری که از گمان خود بر نخوری طوفان شاه گفت مرا نصیحتی کن شیخ گفت ای دوست هر که مولا طلبد ترا نصیحت بکند و هر که نا هیچ ثنی بود فضیحت کند چه توان کرد با این کار و چه توان کرد با این کردار چه توان گفت اندر این اسرار یکی را زخم لن ترانی کشته و دیگری در خانه ام هانی خفته و موکلان سبحان الذی اسری بعبده گرد بر گرد او گرفته لطف او گوید بیا و قهر او گوید برو یاران از سنگ دریغ نیست و صحبت از بایزید

دالنون

دو غیبت یکی میدود و نمیرسد و دیگری خفته و میرسد از این علم ناآموخته گاه در عمر قم و گاه بخوشد
یکی هفتاد سال علم آموخت و چراغی نیفروخت و یکی در همه عمر خود حرفی بشنود و در آن
حرف بسوخت کسی را که حق توفیق نداده تراه پیدا آمد او لیک دور از نمودن انبیاء

هرکه را رنگی و وجهی داده سلطان ازل | هر سری را سر نوشتی کرده دیوان ازل
احتیاط ما چه سنجد پیش تقدیر اله | چون ترا چون گوی کرده کج چوگان ازل
هرچه کارند در بهاران تیره ماه آن بدروی | تا چه تخم انداخت اول دست دهقان ازل
آنچه باری خواست آن شد پس بحیرت میزیم | دست جد و جهد را بر روی سندان ازل
تا ابد سیری نماند اما جایع بود | هر دل و جانی که جایع مانده بر خوان ازل
غیر تسلیم و رضا انصار یا تدبیر چیست | عقل عاجز را که گردد مرد میدان ازل

ای عزیز کاری کن که کاهل نشوی و رزق از خدا طلب تا کافر نگردی

هرکه آن تخم کاهلی کارد | کاهلی کافریش پیش آرد

گر از دل بیرون کنی اندیشه و کاهلی کنی پیشه خود جای کنی دوزخ و برآوری آوخ و دلا
کنی پر دود و گوئی حکم سلطان ازل این بود اگر گناه از خداست بنده را عذاب
چراست انبیاء با همه دانائی و اولیا با همه چالاکی ظاهر شریعت را بودند و در باطن خویش مشغول
تو در این بیم نفس از کجا این هوا و هوس رتبها تا نگوئی که نقش کارخانه هست باش منصور
تا باشی حضرت حق جل و علا پیغمبرا به هر که را در وجود آورد هم از بهر سجود آورد هم تا کار سازم
خواستند و میرانیدم تا بشناسم و دانند طاعت ثقلین در میزان کرم من کم از کاهی است امروز
بکوشید تا فردا نگوئید کاشکی اینکار بدان آگاه است نباید ستاره و کلاه هر که باش که
کاروان بر سر راه است اگر واپس مانی او را چه گناه است از عارفان در جهان نشانی نیست
ورنه آنکه از معرفت نشان دهد در دهان نیست ابراهیم با چه زبان که آذر پدر اوست و آذر را
چه سود که ابراهیم پسر اوست این گناه بحض قدیم است باین جاهل مستو که خدا کریم است
بنشین تیز خیزد قیامت تا تا قیامت و دست گیرد دوش اگر بر تو بغفلت گذشت هست
امشب دو واش کن که مبادا آن دست بسقت گیرد زاد بر گیر که سفر دور و منزل نزدیک است از

ندامت چراغ افروز که عقبه پس باریکست ایمن مشو که هلاک شوی ایمن آنگه شوی که بخاک شوی
نعمت خوردن بشکر لذت این جهانیست و محنت کشیدن بصبر هلاک جاودانیست
بر گناه دلیری مکن که حق صبور است و خویشتن را غره مده که سبحان غفور است دل
در غیر آله مبند که آله غیور است بیدار شو که هنگام طاعت بیگاه میشود اول هوشیار شو که آخر
تباه میشود حقتعالی دنیا آفرید و بر خلق بیاراست و گفت اینجای بلاست و آخرت بیاراست
و گفت این نشان عطاست و خود را بتقوی بیاراست و گفت ای جوانمردان هر دو گیتی
آن باست اگر پائی داری در بند او دار و اگر سری داری در کار او دار نظم

غافل مشو که مرکب مردان مرد را	در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند
نومید هم مباش که رندان باده نوش	ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

شانزده چیز دوستی بندگی را شاید اول جودی باید بی لجاجت دویم صحبتی باید بی آفت
سیم موافقتی باید بی مخالفت چهارم نشستی باید بی ملالت پنجم گفتنی باید با سلامت ششم
یاری باید بی عداوت هفتم عشقی باید بی تهمت هشتم دیده باید با امانت نهم شناختنی باید
بی جهالت دهم خاموشی باید با عبادت یازدهم حکم راستی باید بی اشارت دوازدهم تقلبی باید
بی خیانت سیزدهم لقمه باید با حلاوت چهاردهم از یار جرم آید و از تو غرامت پانزدهم
شب نماز باید و روز زیارت شانزدهم همت صافی باید در راه هدایت تا کار با آخرت
کرد و کفایت و هرکه بدانست که آفریدگار در آفرینش غلط نکرده است از غیبت برست
و هرکه بدانست که نیک و بد را پاداش خواهد بود از غفلت برست و هرکه بدانست که در قسمت
روزی نکرده است از حسد برست و هرکه بدانست که اصل از خاکست از کبر برست و هرکه
بدانست که قضای خدای بوی خواهد رسید از غم برست و هرکه بدانست که از آسمان چیزی بی
خواست و نیست از حیله خود برست و هرکه عنایت او برخود دانست از تکلیف برست هر
که نور اخلاص یافت از ریا برست پروردباش کار خام مکن و در کوی هوا و هوس
مقام مکن دل بخلق مبند که خسته گردی و دل بحق بند که وارسته گردی بترس از کسیکه
نترسد و هرچه کند نپرسد اگر بر روی آب روی خسی باشی و اگر در هوا پری مگسی باشی دل بدست

از تا کسی باشی آن نمای که آنی و اگر تو نمایند آنچه سزای آنی چنان نمای که باشی چنان باش که نمائی اگر خالق را شناختی و بمخلوق پرداختی عیبی که از توست دیگران را ملامت مکن و داد طاعت نداده دعوی کرامت مکن هر نعمتی که در آن شکر نیست نقصان دو جهانیست و هر شدتی که در آن صبر نیست زیان جاودانیست هر ایمان که در آن اخلاص نیست کفر پنهانیست و هر طاعتی که در آن علم نیست ضایع کردن زندگانیست بندگی کردن رعایا ملک را حرامست تو او را بنده باش چون همه عالم تو را غلامست اگر از قفس دنیا رستی بملک ابد و لطف صمد پیوستی لقمه خواهی هرجائی صحبت کنی بیوفائی فرزند خواهی جدائی زهی مرد رسوائی اگر بی انصاف ندانند که انصاف چیست انصاف داند که بی انصاف کیست

ای جان تو در پی هوا گشته گرو	بنشین پی کار خویش چندین مدو
زیرا که بخنجر ند در رشته عشق	صد جان مقدس مطهر به دو جو

در این راه گریه یعقوبی باید یا ناله مجنون یا دل پر درد باید یا دامن پر خون نام تو در نام قوال گرانست و در کیسه دانگی نه دعوی هزار دستان میکنی و زهره بانگی نه اگر حاضر باشی بانگی و اگر نه ده بدانگی شعر آنجا که همای سرنگون خواهد بود بنگر یاری که جغد چون خواهد بود آه آه از تفاوت راه و سیاه آهن از جایگاه و پاره آهن از جایگاه یکی نعل ستور و دیگری آئینه شاه باش تا گرد مصاف وا شود و سوار از پیاده جدا شود تو پنداری همه جانند

نه کالبد بیجانند همی پنداری که دارند

نظم

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی	از غیر او نظر بمحبت چرا کنی
از جستجوی غیر تو بیگانه شو اگر	خواهی که دل بحضرت او آشنا کنی
حقا که شور و ولوله در آسمان فتد	آنکه که تو ز بیم خدا ربنا کنی
ملک بهشت از تو شود گر ز روی عجز	خود را فدای خاطر یک بینوا کنی
انصار یا چو روز شوی روشن از شبی	خود را بعجز بر در سلطان گدا کنی

آنها که الله را بشناختند بعرش و کرسی ننگرند هستند العزیز او را دان و در وی طمع از دیگران بگردان طمع بر هر که نهادی اسیر او گشتی و منت بر هر که نهادی امیر او گشتی یکی را باز ستان مطلب که از این دونان دونان بستان حاصل نشود

تمت

دلا چون ببری ز دونان طمع / ز قوت کسان قوت جان مخواه
سنان خور که حاجت بهیچ وقت / ز دکان دونان یکی نان مخواه

دادن عزت است و بستدن عار و وا دادن حکمت است و طالب شفا بیمار هر که بر خود بیند بر خود خندد و حق تعالی سخی را مستحق نه پسندد و طلب علم عزت است و طلب مال ذلت و علم در سر تاج است و مال در گردن غل اگر میخواهی از آن خواه که دارد و میخواهد که خواهی و از آن مخواه که ندارد و بیشتر رسد که بخواهی ای درویش در لطف و کرم باز ترا این همه غفلت و ناز تو راه نرفته از آن بخود و بد و رنه که ز دا سیند که درش بکشود ندای عزیز سری که در سجودی نیست صفحه یار است از آن و دستی که در او جودی نیست کفچه ایست از آن

در هیچکس بچشم حقارت نظر مکن / تا در تو هم بدیده تحقیق بنگرند
زیرا که هر چه هست ز درویش و پادشاه / چون نیک بنگری ز یکی اصل جوهرند
تفضیل نیست میانه این هر دو جنس نیست / در خورد و خواب چون همه با هم برابرند
جود و سجود چون بکند هستی از پی دو راه / باقی هر آنچه هست ز انعام کمترند

الهی از صحبت خلق را درد سر دادی و دوای او تنهائی و نه ما را با خلق صحبت و نه خلق از ما جدائی ای بسا کس که از ما هزار فرسنگ دور است و بمعنی در حضور است و بسا کس که از نو بیرز تو و بهزار فرسنگ دور است خود را و بمعنی نزدیک آر و راه قربت صورت بسیار که نزدیکی ظاهر گرانی دل دوستان است و قربت معنوی از دلگرانی در امان است

آنکس که گرانست و بداند که گرانست / داند که گرانست و سبکروح بود آن
وانکس که گرانست و نداند که گرانست / داند که گرانست و گرانست گران آن

ای درویش شکر ایمان و یقین را که عین نفس تو یقین است و از دیگران منکر اگر مردمی عیب پوش باش و اگر درویشی عذر نیوش باش نظم

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش
آینه روزی که بگیری بدست / خود شکن آنروز مشو خود پرست
خویشتن آرای مشو چون بهار / آنکه نه در تو طمع روزگار

ای عزیز دیده ظلم مگشای از آه مظلومان حذر نمای که ظلم نمودن از خدا بیخبریست و مظلومان را گریه
براندن مایهٔ دربدریست بنیاد ستم خرابی اساس دین است و ظالمان را عذاب الهی در کمین است

مکن که آه فقیری شبی برون تازد — هزار همچو تو از خانمان براندازد
ز تیر آه یتیمان مگر نترسی — فغان و ناله بعرش و ملایک اندازد
حذر نمای از آن نالهٔ سحرگاهی — که گر بکوه زند روزنی در آن سازد
بوقت نیمشبی گر بگوید ای الله — هزار همچو تو از خانمان براندازد
هزار جوشن فولاد اگر بپوشی تو — ز آه گرم فقیری چو موم بگدازد
متاز بر سر مظلوم ساکن ای ظالم — که دست فتنهٔ ایام بر سرت تازد
اگر سجل نکند سائل ستمدیده — جزا دهنده ترا در جهنم اندازد
ز بار جور لبشان منال عبدالله — که گر خسی بزند کردگار بنوازد

ای درویش سرمایهٔ عمر غنیمت دان و نجات نفس از عبادت جوی همه وقت مرگ را یاد کن و ترک این همه فساد و بیداد کن سلاح از علم ساز و از آموختن دل تنگ مساز یادانی زنده مدان و نفس را مراد مده بر زهد جاهل اعتماد مکن خود شناسی را سرمایهٔ بزرگ دان و طاعت حقتعالی را غنیمت شمار در همه کارها یاری از حق طلب کن و از دشمن دوست رو متحیر مباش و از نادان مغرور حساب نمای ناشنیده و نادیده مگوی بعیب خود بینا باش و عیب کسان مجوی رباعی

اندر ره حق تصرف آغاز مکن — چشم بد خود بعیب کس باز مکن
سر دل هر بنده خدا میداند — خود را تو در این میانه انباز مکن

ای عزیز قول از راستی باز مگیر و در جواب سخن تعجیل مکن تا نپرسند مگوی تا نخوانند مرو مفروش آنچه نخرند و مگذار تا در گذر اشند آنچه خود ننهاده برمگیر ناکرده را کرده مشمار دل را بازیچهٔ دیو مساز در عصیان مستبر از خطا بر حذر باش نان ممسک را مخور نان خود را از کس دریغ مدار از فرمان نفس حذر کن دشمن را اگرچه حقیر باشد خوار مدار با ناشناس همسفر مشو اندک خود را به از بسیار دیگران دان تخم بیهوده مخور دوستی خدا را در کم آزاری شناس

خودرا از حال خود غافل مدار سعادت دنیا و آخرت را در صحبت دانا شناس بطاعت خود مغرور مشو و عمل خود را بر زبان میار نظم

ستا و مشنو آن عمل خویش را بخلق — اعمال را شنفته ز هر چشم و گوش به
از طاعتی که بهر فریب خلائق است — آواز چنگ و زمزمه نای و نوش به

ای عزیز از نادان دامان فراهم کش و با جاهل منشین سخاوت پیشه کن فقر را فخر دان بحکم خدای راضی باش نیک خلقی و کم آزاری پیشه کن اگر شادی خواهی رنج کش و اگر مراد خواهی صبور باش بکس روا مدار آنچه بخود روا نداری تا توانی از خود لاف مزن نظم

عیب است بزرگ برکشیدن خود را — وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت — دیدن همه کس را و ندیدن خود را

ای مؤمن صادق نکوئی کن تا بدل یابی بسخن سخت کس را مرنجان مکن بنده حرص مباش فریفته عمل مشو مال را عاریت دان و تندرستی را غنیمت شمار بدانکه هزار دوست کم است و یک دشمن بسیار از مردم نو کیسه وام مگیر حرمت خانه قدیم نگهدار از تعصب دور باش زبان را از فحش نگهدار مرد مان را در غیبت آن گوی که در روی توانی گفت بتوانگری فخر مکن ناسپاسی و ناشکری را بخود راه مده نیازمند را سرزنش مکن درویش را نومید مگردان حاجت برادران مؤمن را کار بزرگ دان نیکوئی خود را بمنت بزبان میار چون مرد مان را در بدی دیدی مدد کن خلق را بخود امیدوار گردان و عقوبت باندازه گناه کن بغم کسان شادی منمای در درویشی خود را خوار مگردان

ترک شهوتها و لذتهای نفسانی کن

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت — از من خبرت که بی‌نوا خواهی رفت
بنگر چه کسی و از کجا آمده — میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب بسعی و اهتمام جناب مستطاب سعادت
و نجابت انتساب آقا سید محمد علی تاجر شیرازی در مطبع علوی
واقع در بندر معموره بمبئی بخط حقیر ابقل
کمترین میرزا داود شیرازی فی شهر
رمضان سنه ۱۳۰۸